

# خانه دلگیر



نوشته

میم  
محبوب



نام کتاب : خانه دلگیر (مجموعه داستانها)

نویسنده : مریم محبوب

ناشر : انجمن نویسندگان افغانستان

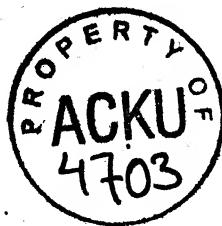
به کوشش : جلال نورانی

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

جای چاپ : مطبعه دولتی

سال چاپ : جدی ۱۳۶۹

# خانہ دلگیر



مریم محبوب

## در این مجموعه میخوانید:

۱	صفحه	۱- چاقها و لاغر ها
۳۷	صفحه	۲- یکنون و یک مزدور
۴۶	صفحه	۳- دیوار
۵۴	صفحه	۴- خانه دلگیر
۷۶	صفحه	۵- دو راه
۱۰۳	صفحه	۶- دختر تابلو فروش

## چاق ها و لاغر ها

فقط يك دروازه بود ، دروازه ي بزرگ و آهنين ديوار هاى بلند و ضخيم از هر طرف آن را محكم كرده بودند صبح ها اين دروازه به مثل دهن پيدندان از هم باز ميشد ، جمعى كثيرى از كارگرانى را كه به درون آن كار ميكردند ، با هيله و هياهوى خشكشان در خود فرو ميبرد ، بعد دو باره پله هاى سنگين جفت روى هم ميجسپيدند . هنگام غروب بلورديگر پله هاى آن را با آواز غوراز هم پس ميرفت . از درون آن ، از آن طرف ديوار هاى بلند و بر استقامت

همه کارگران با ابزار کارشان از آن محیط خفقا نآورد  
و کسل کننده يك يك بير و نمی آمدند .

وقتی آدم به سوی شان نزدیک میشد، چهره هایشان  
به نظر خنده آور می رسید. با آخرین نیرو جثه هـای

استخوانی و لاغر شان را با خود میکشیدند. صورت های  
شان همه رنگ پریده و زعفرانی به نظر میرسیدند.

پلکها، گونه ها و پشت البهای شان را قشری از سیاه  
و خاک پوشانیده میبود. تنبلی و کسالت، سستی و بی اراده

گی در حرکات شان به چشم میخورد. بعضیها تعادل شان  
را از دست میدادند، گوی فاصله های زیادی را پیموده

اند. از هیچ چیز خوششان نمی آمد، خنده نداشتند .  
اگر احیاناً خنده بر لبانشان رنگ میزد، فوری گم میپایید

میشد. مثل این که چیزی تحمیلی را با خود حمل میکنند.  
چهره های شان عموماً عبوس و ترش و میان دو ابروی شان

چیزهای بزرگ افتاده میبود.

فقط آماده برای جنگ می بودند، با کوچکترین حرکت  
باطرف، دست به یخن میشدند مشیت وسیلی به یکدیگر حواله

میکردند. صدای فحش دادن ها و ناسزا های شان همه جا  
را پر میساخت. با آخرین نیرو می جنگیدند و دست و

پنجه نرم میکردند، ولی به ندرت اتفاقاً قیامتاد که بروی  
کسی لبخند بزنند، و یا داد و معامه کنند، گویی از خنده

کردن و قهقهه زدن نیز متغیر و بیزار بودند، اما با آن هم خوشی  
زود گذری بعضی اوقات چهره های يك يك آنها را از هم

میشکفت، مثل اینکه خستگی و کسالت به کلی از جان  
شان دور میشد. يك مراقبه همه چیز را فراموش می کردند ولی

به ناگاه باز چیت های بزرگ پیشانی شان را پنهان

میسا سخت انگار کسی از گوی شما یسا ن گرفته تکان میدهد:

— پول شما کم است، خانه قرضها، اولادها و...  
بعد ناخود آگاه دستهای شما زده سوی جیبها کشید -  
لیدو میشدند. بعد هم مشت ناچیز پول که ما لك تعمیر  
برای شما نداده بود. پولها به نظر شما بسیار کم می آمد،  
درین حال لبان شما میجنبیدند زمزمه آهسته در بین يك دیگر  
شما ن به گوش می رسید.

— باید قرض نانوا یی را بدهم.

از دیگری صدا بر می آمد:

— آرد خلاص شده، روغن و بوزه ندادیم، چای هم

يك تمداد دیگر با خود می گفتند:

— این پول ارزش يك روزگار و زحمت ما را ندارد.

باید پول برای مایه زیاد تربدهند. پیر مردی که درین جمع  
از همه محترم تر بود، آهسته دستی به ریش فولادی  
زنش میکشید، عرقهای پیشانی را با دستمال  
سیاهش پاک میکرد و میگفت: عجله نکنید، عجله نکنید،  
خوب نیست، زننه گی این چیزها را دارد.  
دیگری میگفت:

— ها، ها، راست میگوی، راست میگوی.

اما پدرم پر جنبا لثر از همه بود. مردی بلند قد و استخوانی  
و زود گونه بود.

صورتش بیضه یی شکل و خال سیاه در صورت تراستش  
به چشم می خورد. سرش طاس بود. اصلا تار ی مو ی در آن  
دیده نمیشد. در شما ع آفتاب در خشنش ناراحت کننده آن  
چشم بیننده را خیره می ساخت. صبحها دیوانه وار با صدای

خرو سس همسایه از خواب برمیخاست. لحظه بعد ابزار  
کارش را میگرفت و به سوی تعمیر روان میشد. همیشه  
خوش داشت جنگ کند. بغل به بغل شود، نا سزابگو بدو  
فحش و دشنام بدهد، با کو چکترین حرکت طرفش رابه  
زمین میزد و خون آلود شس میساخت و بعد با هدای حاکی  
از رضا یتمندی میگفتند:

— نا کسپا، نا کسپا، از من چی میخواهید؟  
عصرها خسته و کوفته با سر و وضع چرکین و گل آلود  
وقتی با دیگران از درون محوطه بیرون می آمد، لبها یشس زنگ  
بسته، حر کا تشس نا منظم و غیر عادی، اعصابش ناراحت  
و خلقتش تنگ میبود. کلمات تکراری و هر روزه از دهنش  
بیرون میشد. بعد رویش رابه طرف دو ستا نشس میگرد  
و میگفت:

— پول! پول! پول ما کم است، نا چیز است.  
باز زمره میکرد:  
— ای ناکس ای شکم کته حقت را میدهم.  
گوی می مخاطبش را تهدید میکرد. انگشتش را پیهم حرکت  
میداد، سر طاشش را میخاراند.  
پو لهایی را که گرفته بود میان مشتها یشس ته و بالا  
میانداخت:  
— این مزد ما ست!

اینان همه بالای تعمیر کار میکردند. تعمیر بزرگ و چند  
منزله یی بود. عده یی خشت بالا مینمودند، بعضیها گسل  
میبردند. دسته یی ریگ و چونه غربال میکردند.  
دوتا دو تا گل میمالیدند چند تا هم سمنت میکردند، یک  
تعداد شان آب میکشیدند  
چند نفر دیگر شان تجاری میکردند.



از صبح تا غروب مثل مورچه بالای تعمیر نیمه کاره میچقیدند  
و نه وبا لا میرفتند. به خیال آدم میرسید که برای همیشه  
در رفت و آمد هستند به نظر آدم می آمد که تا دنیا ست در  
تلاش اند. بعضی او قاتلستان شان خراش بر میداشت  
پنجه های شان متورم و آماس کرده به نظر میرسید.

پا های شان تا ما هیچ هابه گل و چونه آلوده میبود.  
ابزار کار شان یگانه و میلیه تفریح شان بود. ترق و تر.

وق صدای چکش، آواز خشک و ناخوش آیند غرغر  
اره، صدای شکستادن سنگهای بزرگ برای شان  
خوش آیند بود. به آوازه های نا هنجار عادت گرفته بودند.

اینها به مثابه غذای روحی برای شان شده بود. همیشه  
غالمغال و هیاهو در بین شان میبود.

فحش و دشنام بی پرده از دهن شان بیرون میشد و به طرف  
يك دیگر میرفت.

با شی که از طرف مالک تعمیر موظف شده بود تاهر  
روز کار آنها را زیر نظر دشته باشد، از رکیک  
گویی آنها آزرده خاطر میشد. همیشه فیلسوفانه  
قیافه حق به جانب میگرفت و میگفت:

—نا سزا به يك دیگر تافنکو یید. به يك دیگر احترام  
کنید.

اما خود شی آن طور نبود، وقتی کاری را میدید که  
بیکار نشسته است، سخت برا شفته میشد پره های  
بینیش میلر زید:

—چرا کار نمیکنی؟

بعد بابا یسکلش به آن سومیشتا فت، غمگنا ن چیز  
های زیر لب زمزمه میکرد. دستا نش را یکی به دیگری  
میبست، قدش را را ست می گرفت و نعره میزد:

—اگر يك بار ديگر ترا بیکار ببینم وای به حالت .  
و آوازش را غور تر و بلندتر میکرد :  
—فهمیدی یا نی ؟

اگر طرف جواب مثبت میداد ، خوب و اگر عکس-  
العمل نشان میداد ، دست به یخن شدن با شی با کر-  
گر مذکور حتمی بود .

پدرم از این با شی سخت نفرت داشت همیشه میگو-  
شید تا از نگاهش بگریزد . اگر احیاناً روزی با شی  
نمی آمد ، فضا شکل دیگری میگرفت . کار گران مثل  
این که جان تازه مییافتند ، خنده های زودگذری میکرد-  
دند . ابزار کارشان را رها نموده به سوی درختهایی  
که سایه شان به زمین افتاده میبود ، میدویدند . لحظه  
در وی خیاك دراز میکشیدند اما يك مرتبه میدویدند که  
از دور گردو خاکی به طرف بالا متصاعد است و بعد با شی  
با بایسکل کهنه اش به شدت پای میزد و خود را  
میرساند .  
—آمد ، آمد .

این کلمه همه شان را دوباره به سوی تعمیر میکش-  
د ، با عجله ابزار کارشان را به دست میگرداند و دو  
بار صدای ترق و ترو فی بلند میشود . زود زود گل  
بالا مینمودند ، تیز تیز آب میکشیدند . شتاب زده سنگ  
را نقل میدادند ، پیم چوبهارا ارمه میکردند ، خشت بالا  
میانفکندند و ماشینوار میتپیدند .  
با شی و وقتی آنها را سرگرم کارشان میدید ، بلند  
بلند میگفت :

—خوب است ، خوب است . من هم از جمله این کارگر  
ها بودم ، ولی کو چکتر از همه آنها . کار من سنگ

نقل دادن از يك سو به سوی دیگر و نسبت به کار دیگران  
شاکه تر بود ، ولی میتوا نستم از عهد ه آن بیرون  
شوم . بعضی اوقات که از کار خلاص میشدم ، به کمک  
دیگران میرفتم .

با پدرم کمک میکردم ، چنددول آب میکشیدیم . چاه به  
نظرم خیلی چقرمی آمد ، خیلی درو نش پر ازسیاه میبود .  
فقط در ته چاه سطح زمین آب به مثل چشم آدم بل بل میکرد  
و بعضی اوقات اگر دقت میکردم ، امواجش را که  
یکی پی دیگر به وجود می آمد دیده میتوانستم . دول بزرگ

بود . چند متر طولانی ریسمان خورده بود . وقتی قلا چهای  
بلند از ریسمان میگردفتم ، سخت بازوانم را دردمیگر-  
فت ، فوری مانده میشدم . هر آن احتمال میرفت که

ریسمان از دستم رها شود و سطل سنگین پر از آب  
سقوط نماید . با قدرتی هرچه بیشتر نیرویم را به  
پنجه هایم جمع میکردم و ریسمان را محکم میگردفتم ،

چند لحظه به همان حالت مانده گمی به سرمیبردم ،  
بعد زمانی که او نیز در آنجا کار میکرد به کمکم میشتافت ،  
با بازوان ضعیفش سطل را هرچه بیشتر به سوی بالا  
میکشید . او با عموم کارش غذا پختن و آب دادن بود .

زن مهربانی بود در چهره اش شفقت باور نکردنی موج  
میزد . باشی همیشه او را نسبت این که کارش کم است  
زیر شکنجه میگردفت . با کلمات سخت و دردناکی  
برایش میگفت :

-تو کار کم میکنی ، ولی مزدت زیاد است . باید از  
پولت کاسته شود . زن که سخت میترسید مباد او را  
بیرون کنند ، هیچ چیز نمیگفت فقط مصروف کارش میبود .  
باشی از خونسردی زن سخت آشفته میگردد ، پرهیزش

میلر زید و تکان میخورد و باخود میگفت :  
صبرم نیست .

\* \* \*

کار تعمیر پیش میرفت . کارگران با عرق ریزی هر  
چه بیشتر کار میکردند . هالک تعمیر مردی چاق و پیر  
گوشته بود . چشمها نکوچک آسیا هشت درمیان گوشتهای  
صورتش پنهان شده بود . لبها نباریک و شیرین رنگی  
داشت . یک قطار بروت کم مو به پشت لبش روئیده بود .  
تقریباً لکنت زبان هم داشت وقتی گپ میزد ، اولاً چندین  
مرتبہ کلمات را درون دهنش میجوید و بعد بیرون میکرد .  
قد میان نه داشت وپا هایش از بالا به پایین لاغر و کوتاه  
شده بود . سرش ، کمر ، سینه و گردن ، همه یک اندازه  
معلوم میشدند . وقتی نزد یکم می ایستاد ، به نظرم می  
آمد که کسی او را مثل گوسپند پف کرده است . صورتش  
باد کرده معلوم میشد . دستا نش نرم و گوشته لود بود -  
دند . همیشه عصائی به دست می گرفت . وقتی می ایستاد ،  
سنگینی جثه اش را بالای عصا می افکند و فش فش  
نفس میکشید . (عانی که می آمد ، او لا نکا ههای بی  
تفا و تش را به سوی همه کارگران می افکند ، بعد در  
حالی که محیلاً نه میخندید ، به سوی تعمیر میدید و  
میگفت :

خشنک است ، عانیست .

وسرش را فیلسو فانه از چپ به راست و از راست به  
چپ حرکت میداد . سرش که تقریباً از خودش قدیمی تر  
گپ میزد در عقب پدرش می گفت :

عقبو لترین خانه های ما این خانه است .

در این جا باشی چاهلوصانه جلو میدوید ، دستا نش رادو

دسته به سپینه اش گره می کرد، سرش را تا کمر خم  
مینمود. نزد مالك تعمیر تعظیم مفصل و طولانی نموده می  
گفت:

صاحب، صاحب، کارهارو به تمامیست، ان شاء الله  
چند روز بعد خلاص میشود.

بعد محیلا نه خنده میکرده یا دست به سوی کارگرها  
دراز مینمود و میگفت:

تمام اینها از مزد خو دراضی هستند، همه خوش  
هستند، با شوق و ذوق کار مینمایند اما ... مالك می  
پرسید:

اما چی؟

باشی خود را خمو را است می کرد. آب دهنش را با اشتها  
قورت مینمود و میگفت:

صاحب، نمیگویم.

بگو، بگو!

فی، بیشتر سم که قهقش شوید.

مالك که حوصله اش از پرگویی بی جهت باشی سر می  
رفت، این مرتبه چیخ میکشید:

زیاد پر حرفی نکن هرچی میخواهی، بگو.

باشی درحالی که قرص و وحشت در چهره اش سایه  
میکرد، میگفت:

اما معاش من کم است، ناچیز است.

مالك با بیحوصله گسی میگفت:

مزد تو با حق کم میزنیم.

بدین این گفتگو رامیشید، با خود میگفت:

ای ناکس، ای نا کس، معاش تو کم است و از ما قانع  
کننده، ها؟

وبعد میا فرود :

— نمیگذار مت ، نمیگذار مت باید حقت را بدهم .  
ناگهان با انگشتش به سوی سینه اش اشاره میکرد  
و میگفت :

من، من!

در این حال مالك تعمير به من نزدیک میشد . دستی به  
مو هایم میکشید به پشتتم میزد و میگفت :

— آفرین ، آفرین . خوب و محبتکش بچه هستی .  
آن روز هوا مثل روز های دیگر گرم بود . شعاع آفتاب  
شدیدا آزار دهنده و گیج کننده بود . آدم را زود گیج میسا-  
خت . کار گران با لای تعمیر امیجینیدند . در ستان شان  
پنجم وزود زود تکان میخور دند . ابزار های شان در-  
مقابل شعاع آفتاب بلبل میکرد ند . پدرم با بیحالی  
و بی قیدی دو پایش را به چوبی بزرگی چسبانیده بود  
و آن را اره میکرد . اره پس و پیش میرفت ، صدای نا  
هنجاری از آن بر میخاست . اره در مقابل شعاع آفتاب  
برق میزد . کله طاس پدرم برق میزد ، به نظر میر-  
سید که سرش را روغنمالیده است . دیگر کارگران  
همه بکار شان مشغول بودند . با شوی در گوشه یی  
زیر سایه درخت لم داده بود . با یسکلش را در آن  
طرف تنه درخت تکیه داده بود . در همین اثنا میخواستم  
سنگی را از جایش بلند کنم که صدای آروقی مرا متوجه  
خود کرد . وقتی رویم را گفتم ، دیدم با شوی چهار  
زا فونشته است و پسهم آرو قهای بلند میزند . مثل  
این که میخواست از آن طرف دهانش چیزی را بیرون کند .  
زود پیکش رفتم ، دیدم دهانش باز است . در قطار دندانهای

زرد و زنگ زده از درون دهنش به چشم میخورد. زبا-  
نش سرخ و گوشتا لود بود. حلقو مشی به شکل چاهی به  
نظر میرسید. پشت هم آروق میزد و در پی آه بوی  
بدی از دهنش بیرون میشد. کنا رش رفتیم دیدیم زن همکار  
ما يك گیلایس آب آورد. آبها با ولع عجیبی نوشید. بعد  
دهنش را مثل فیلی باز کرد و گفت :  
- زنم با شی زن .

زن لحظه ای کنا رش را ایستاد . من هم ایستادم .  
ناگهان با شی رویش رابطه طر فم دور داد و گفت :  
- تو له سک چرا ایستادی ؟ چرا کار نمیکنی ؟  
زن از این حرف سخت بدش آمد . دستم را گرفت  
و از با شی دور شد . ما لك تعمیر آن طر فتر نظا ره گر  
صحنه بود . وقتی دید چشمانم پر از اشك شده جلو تر آمد ،  
دستی به سرم کشید و گفت : من ترا کار دارم .  
گفتم :

- چی کار ؟

- خوش داری جای دیگر کار کنی ؟

مرد د بدم به سوی پدرم نظر انداختم . دیدم در آفتاب  
داغ بر روی خاکها نشسته چوب اره میکند . به سوی  
دیگر کارگران نظر انداختم همه عرق ریزان در زیر شعاع  
آفتاب مشغول کار بودند . دلم سخت به آنها سوخت . نا-  
خود آگاه گفتم :

- نی ، من نمیخواهم در جای راحت و آسوده کار کنم .

ما لك تعمیر که تصمیم عجولانه ام را دید . از بند دستم  
گرفت ، مرا به سویش کشاند و گفت :

- نی پسر ، ترا میبرم يك جای دیگر ، منتهی به منزل خودم

عین کار را میکنی .

گفتم :

منزل شما ؟

ها .

منزل شما را من ندیده‌ام . پوز خندی زد دستش به شکم  
بز رگش کشید و گفت :

مهم نیست برایت آدرسی میدهم .  
گفتم :

چقدر وقت با ید بروم ؟

همین فردا .

منزل شما کجا است ؟

فقط من يك نمره برا یت میدهم ، آن را از حفظ کن  
منزل ما را پیدا میکنی .

کدام نمره ؟

سر ك دست چپ در واز سبز نمره هفت صد و هفتاد  
ودو

گفتم :

حتما پیدا یش میکنم ، حتما . ولی سخت تر سیده بودم  
از این که بدون اجا زه یدرم قبول کرده بودم . دلهره سخت  
درد لم چنگ انداخته بود . ناگهان نمیدانم چرا التما-  
س آمیز گفتم :

صاحب ، صاحب از پدرم اجا زه امرا بگیر ید ، اوشاید  
مرا بز ند .

ما لك تعمیر با غرو فشی مخصوصش گفت :

اجا زه در اجا زه است ، وقتی من گفتم دیگر کس حق  
ندارد ایجاد مزا حمت کله آدرس منزل به کلی فراموش  
شده بود . هر چند به ذهنم فشا ر آورد بی نتیجه بود ،  
گفتم :



من آدرس رافرامو ش کردم - به همین زودی ؟  
- حوا شم کمی خراب است مهم نیست برا یت مینویسم .  
بعد آدرس را روی کاغذ تو شت و به دستم داد . کا -  
غذ را نزد يك چشما نم گرفتیم به دقت آن را نگر یستم ، این  
طور نو شته بود :  
سر ك دست چپ ، در واژه نمبر هفت صدو هفتاد ودو .  
کاغذ را چار قات ك - - - - - ردم و در جیب كر نییم گذا شتم ،  
دیدم هما لك تا كید كنان گفت : فرا موش نكنی . فردا صبح  
منتظرت هستم .

- چشم .  
نا گهان بلند صداه کردم :  
صا حب ، صا حب يك چیزی فرا مو شم شد .  
ما لك تعمیر خنده كنان گفت :

- چي ؟  
- شما پسری به اندازه من دارید خنده اش بلند تر شد ، گو -  
یی سوالم زیاد خنده آورد غیر معمولی بود . گفت :  
- چي كار داشتی ؟

- هیچ .  
- تو باید بدانی كه من دو پسر دارم ، یکی شان به انداز  
تو است .

این را گفت و پشتش را به من دور داد . نگاهی به عقبش  
اندا ختم به نظر م آمد كه از سنگینی و چاقی زیاد لم  
راه می رود . احساس كردم این گوشتهای اضافی در  
بدنش چقدر وقت راه رفتن لرزش خفیفی دارند دو باره  
خود را خم كردم تا سنگی را آن طرف ببرم .  
فردا وقت تر از معمول خود را آماده رفتن ساختم . لباس  
نسبتا پا کی در تنم كردم ، دستها و پاها یم را شستم

وسر و صو رتم را نظیف ساختم . گلاب لب چپه یی  
 را که یکی از دوستان پدرم برا یش داده بود ، به سر  
 گذا شتم . آذرس را که به روی کا غذنو شسته شده بود ،  
 گرفت و روان شدم . از سر کهای بیرو باز و مز دحم  
 شهر گذ شتم . چقدر این جاببرو بار بود . مردم بیخیال  
 میرفتند و می آمدند . عبور کردن از بین این سیل عظیم  
 مشکل بود ، ولی به هر شکل که میشد با یدرا هم رامیافتم  
 و عبور میکردم . چندین سرک را طی کردم از چندین کوچه  
 معزن و عصری گذ شتم . از پیچ و خمهای زیادی رفتم و —  
 آمدم ولی آن سرک دست چپ دروازه سبز نمبر هفتصد  
 و هفتاد و دو کجا بود ، نمیدانستم . به پشت هر یکی از  
 دروازه های پسته توقف میکردم . با دقت هر چه بیشتر  
 نمبر خانه را با نمبر کاغذ سر میدادم ، اما هیچ نمبر  
 خانه با نمبر کاغذ جور نمی آمد . حوصله ام به کلی سر  
 رفته بود ، میخواستم کاغذ را پاره پاره کنم و زیر پا  
 هایم بفشانم . اما اگر به قولم وفا نمیکردم ، احتمال  
 آن میرفت که مالک پوست از سرم بکند . باز گشتم  
 کوچه های پر پیچ و خم را که چه های مستطیل شکل  
 و مربع شکل را ، کوچه های عریض و طویل را یکی پشت  
 دیگر پیچیدم . زیر و رو کردم . اما نمبر هفتصد و هفتاد و دو  
 در هیچ یکی از عقب خانه ها زده نشده بود . بعضیها اصلا  
 نمبر نداشتند . خانه ها جفت جفت یکی پهلو ی همدی  
 گرا ایستاده بودند . به خیال آدم میرسید که این خانه ها  
 تا دنیا است همین طوز بی نفس ایستاده بوده اند . به  
 نظر می آمد که آدمهای خشمگین و عصبی آن طرف  
 دیوار ها ، آن طرف دروازه های بی نمبر و با نمبر  
 سنگر گرفته اند . به خیال آدم میرسید که چهره های

برا فروخته و برا شفته در درون خانه های قطعی مانند  
چار-زا-نو نشسته اند من هم دلم میخواست به درون یکی  
از خانه ها بروم و چار-زانو مانده گسیم را رفع نمایم.  
دیوارهای خانه ها پنچ و کوک تاه کوتاه معلوم میشدند.  
همه شان کثافت های هم رنگ دروازه داشتند. هر  
چند کتچکا و شدم، هر قدر حبس کتچکا ویم تحریر شد  
که بتوانم درون این خانه ها را، آن طرف دیوارهای  
خشمگین را ببینم میسر نشد میخواستم از کثافت ها بالا  
برم، اما ترسیدم. به نظرم می آمد که آدمهای درون خانه  
ها مرا میبینند.

خیال میکردم آدمهای مسلح به خا طری من پشت درها و  
دیوارها سنگر گرفته اند. از مقابل چندین خانه گذر  
شتم ناگهان دیدم دروازه یکی از خانه ها نیم باز است.  
به خود جرئت دادم به دروازه نزدیک شدم، آدرس میان  
دستم عراق کرده بود، آهسته از لای در سرم را پیش بردم.  
آن طرف پر از گلهای رنگ رنگ معلوم شد.

چه گلها یی بود! هواس کردم لحظه یی به کثافت رگنها  
زا-نو بزنم و هوای خوشبو و معطر را استنشام نمایم.  
هیچ کس درون حویلی دیده نمیشد، فقط صدای شرشر  
آب جوی بود که با طرافت مخصوصی از کثافت با غچه  
گل میگذشت دروازه را آهسته بازتر ساختم، آرا مانده این  
طرف و آن طرف را نگر یستم با کمال تعجب دیدم از آن  
مهای سنگر گرفته و خشمگین آتری نیست. لبخند رضایت  
آمیزی روی لبانم پدیدار گشت. یا خود گفتم:

چه خانه مقبول، با ید حتمال درون بروم.  
گلایه لب چیه ام را از سرگرفتم، با گامهای آهسته  
و متین به راه افتادم. همه جا پاک به نظر میرسید. دلم

نمیشد با بو تنها به روی خیا یا ن کو چکی که میان  
 سبزه ها راه کشیده بود، قدم بگذارم. خود را خم کردم  
 بو تنها را کشیدم آمد و آمد م کنا ریکی از با غچه ها  
 که در وسطش حوض آبی بود، چار زا نو نشستم بو-  
 تنها به روی زا نو ایسم گذاشتم. شاید سبزه ها  
 خراب میشدند. چند لحظه بعد ناگهان دیدم پیر مردی  
 که بیلی به شانه داشت، به طرف من می آید. نمیدانم چرا  
 فوری رویم را گشتا ندادم. خود را در بیخبری زدم پیر مرد  
 به نزدیکی رسید باز خود را به سبزه ها مشغول ساختم  
 طوری وانمود کردم که او را اصلا ندیده ام.  
 ناگهان جستی استخوانی از با زویم محکم گرفت  
 و کسی گفت:

- بچه جان تو کیستی؟ کی را کار داری؟

من؟

ها.

من منزل سرک دشت چپ دروازه سبز نمبر هفت صد و  
 هفتاد و دو را کار دارم، این جا نیست؟  
 دیدم پیر مرد برا شفته شد و گفت:

- این آدرس دروغی را برایت کنی داده است؟  
 گفتم:

خودم آن را بلد ام، دروغ نیست. این خانه همان  
 آدرس است که من بلد بودم. تو اشتباه کردی، این جا  
 منزل کس دیگر نیست.

- نه همین جا است.

- تو اشتباه کرده ای...

- من اشتباه نکرده ام...

بعد آدرس فشرده شد مرا از میان مشتم بیرون کردم،  
برایش نشان دادم . پیر مرد وقتی کلاه را با چشمان  
شماریده اش خواند ، بلا درنگ گفت :  
- بیا ، بیا با من .

بعد از بند دستم محکم گرفت از حویلی بیرون  
کرد ، در آن طرف دروازه نمبر خانه را با انگشتش  
نشان داد و گفت :

- ببین ، ببین من که میگویم تو عوضی آمده ای ، قبول  
نمیکنی .

خنده ام گرفته بود. راست میگفت نمبر کاغذ اصلاً  
بانمبر دروازه سر نمیخورد. کاغذ را دو باره او دستش  
گرفت و به راه افتادم گشتم و پالیدم ، باز از چندین کوچه  
پیچ در پیچ گذشتم ، تقریباً چاشت شده بود . به کلی  
خسته شده بودم .

میخواستم بروم ، ولی نمی‌توانید خانه را پیدا میکردم .  
لحظه ای عقب یکی از خانه‌ها درنگ کردم تا مانده‌گیم  
را گرفته باشم و وقتی از جایم برخاستم نمبر خانه  
به نظرم آشنا آمد . سوی دروازه ای که دو پله مقابلیم  
ایستاده بود ، نگر ایستم .

سبز رنگ به نظرم رسید. حتماً همان خانه ای بود که  
من عقبش می‌گشتم .

آدرس را بیرون آوردم ، نمبر کاغذ را با نمبر دروازه تطبیق  
کردم . درست بود .  
خودش بود . همان خانه بود. کاغذ را باره باره کردم دیگر از  
او بدم آمده بود .

خوش نداشتم نزد م باشد ریزه های کاغذ از دستم  
گر دیدند و به زمین نشتند نظری به سرو وضعم افکنم

خاك لباسها یم را تكاندم كلاهم را جابه جا كردم میخواه-  
ستم كه در بز نم - نا گهان دكمه بغل در واژه تو جه ام  
را جلب كرد . هر چند قد بلند ك كردم ، دستم نر سید ،  
نا چار تك تك زدم . صد ای ستمگین قد مهایی از آن پشت  
به گو شم رسید . صدا هر لحظه نزدیکتر میشد ، نا گهان  
در واژه چرخ خورد و به رو یم باز گردید مرد بد صو-  
رت وزشتی مقابلم ایستاد کی را کار داری ؟  
- من .... من .

خاموش شدم به خیا لم میر سید كه عنقریب بادهن  
گشاد و با چشمان سرخش مرا خواهند خورد ، سخت تر-  
سید . بودم . ناگهان با خود گفتم :

- نی ، از چی بترسم من جرئت وشها مت دارم .  
جواب داد م :

- امروز قرار است من به این جا کار کنم .  
هنوز حرف تمام نشده بود كه مرد از جلوم كنار  
رفت و تعارف كرد كه درون بروم .  
\* \* \*

چه حویلی قشنگی بود . مملو از گل و سبزه بوی  
ملایم گل از اینطرف و آنطرف به مشام میر سید  
چند درخت پر شاخ و پنجه در حالیکه سوی زمین خم  
شده بودند ، چار طرف را احاطه کرده بودند . با دسر-  
دی از آنها میوزید .

آن طرف درختها تعمیر خیلی قشنگ و مد رن میان  
شاخ و برگ پنهان شده بود . آب دهنم خشك اگر دید .  
صدای قاغ قاغ چند مرغایی از آن سوی تعمیر به  
گوش میر سید . به چار طرفم نگاه كردم . نا گهان در و-

سط سبزه ها تو پ بزرگی جلب تو جهم را کرد. دلم  
میخواست آن تو پ را بگیرم آهسته آهسته به آن سوگام  
بر داشتم ، ناگهان یادم آمد که من یکمز دور کارم ،  
نباید به این چیز ها دخالت میکردم لرزش خفیفی سرا  
سر بدنم را در بر گرفت. پاهم را کج کردم یادم آمد  
که بوتهایم را باید بیرون کنم. خم شدم بوتهایم را از پایم  
بیرون کشیدم و به دست گرفتم . آن مرد ازم پرسید:  
چرا بوتهایت را کشیدی؟ من گفتم :  
- خراب میشوند .

استفهام آمیز گفت :

- چی چیز ها خراب میشوند؟ کلبا ، سبزه ها ، ریگها .  
خنده اشی گرفت. شاید از ناشی بودن من خنده  
میکرد. عقبش به راه افتاد بعد از گذشتن از پله ها داد-  
خل دهلیز شدیم . دهلیز بزرگی بود ، به مثل یک  
اتاق نشیمن. رخدار به نظرمیرسید ، قالینهای سرخ  
قرمزی رنگ رویش فرش شده بود . چند چوکی دسته  
بلند این جا و آن جا به چشم میخوردند .

چشمهایم را آهسته آهسته از سطح زمین بلند کردم در  
کنار دست را ستم آیینة قد بلند ، به بزرگی یک دروازه  
ایستاده بود . گویی خودم کنار خودم ایستاده بودم .  
مثل این که عکسم را قاب کرده پهلویم گذاشته بودند .

به دقت به خودم دیدم . به سوی لباسهایم نظر انداختم ،  
هیچ باد هلیز مجلل و مدرن جو ر  
نمی آمدند . بوتهایم به دستم بود . یک بار به دلم  
چیزی گشت ، پدرم یا دم آمد . دیگر کارگران به جلو  
چشم مجسم شد ند چهره های عرق آلود و داغ آنها  
یک یک در آیینة افتادند سخت بغضم گرفته بود. خیال

میکردم آفتاب داغ و گرم به فرق شان به مثل خنجر جری  
فرود می آید. این دهلیز، این همه فرش مدرن و عصری  
این قابهای عکس، این شمعدانها، این قندیل چراغ  
همه به نظرم محو شده اند، همه موقتی جلوه کردند.  
اصلاً دلم نمیخواست به چیزهای موقتی فکر کنم. چشمانم  
را باز دوز دا دم رو به رویم زینه ها به طرف بالا میر-  
فتند و بطور افش را کتا زه های طلایی رنگ گرفته بودند.  
فرش سرخ رنگی و سطرینه ها را پوشانیده بود.  
آن طرف دست چپ در دیوار دهلیز، سنا عت بزرگ و نوصو-  
اری رنگ تکتک صدا میداد. از صدایش بدم آمد.

فکر کردم این صدا به کلی با من بیگانه است. اصلاً  
گو شدم را به آن سو نگرفتم. آن طرف آئینه با لای پای-  
ی، چند دست لباس شیک و خوش رنگ، آویخته شده  
بود. نزد یک رفتم. هو سن کردم یکی از آنها را لمس  
کنم. ناگهان بوی بدی از آن شنیده شد. لباسها به  
نظرم بیگانه آمدند. اصلاً نگاهشان نکردم. در همین  
انها صدایی به گوشم رسید:

چرا ایستاده هستی؟ بسا.

به سوی صدا برگشتم دیدم پسری تقریباً همسن و-  
سال خودم با لای زینه ها ایستاده مرا نگاه میکند. باز  
گفت:

بسا با من، خانه خودت است، نترس.

با خود گفتم!

نی، نی هرگز این خانه از من شده نمیتواند. هرگز!  
هرگز!

بار دیگر نگاههای مشکوکی به چار طرف دهلیز  
افکندم و بعد از زینه ها بالا دویدم. بوی تپیم به



دستم بود . جرئت نکردم آنها را به زمین بگذارم .  
میترا سیدم مبادا گم شود . پسرک با نگاههای نا باورش  
به سویم خیره گشت و گفت : بوی تنهایت را چرا محکم  
گرفته ای ؟  
گفتم :

- گم میشوند ، حتما گم میشوند .  
دیگر چیزی نگفت هر دواز زینه ها با لا رفتیم . بعد از  
ختم زینه ها دهلیز دیگری بود . قاب عکس بزرگی به  
دیوار مقابل خود نما می کرد عکس به نظر من آشنا آمد .  
چاقو و پرگوشت به نظرمیر سید ابروهای پر پشت  
و پر مو چشمان ریز ریزش را پنهن ساخته بود عصا-  
بی هم در دستش بود به ذهنم فشار آوردم .  
مقابل عکس قرار گرفتم خیلی از من بلند تر بود مجبور  
گردم را به پشت خم نمایم تا عکس را خوبتر ببینم او  
را شناختم ، مالک تعمیر بود . ناگهان پسرک از بند دستم  
گرفت و گفت :

- او را میشناسی ؟

- ها .

- کیست ؟

- مالک تعمیر است .

- پسرک گفت :

- کدام تعمیر ؟

- همان تعمیری که من و پدرم با لایش کار میکنیم .

- از پسرک پرسیدم :

- صاحب این عکس به تو از تباط دارد ؟

- ها ، ها ، او پدرم است .

- چه عکس بزرگ است کاش پدر من هم چنین عکسی از-

خود به دیوار خانه مامیچسپا ند.

وقتی پسر ك هر فم راشنید با قیا فة حق به جا نب گفت:  
- این عکس با قیمت زیاد تهیه شده ، این طرفها ساخته  
نشده .

در همین اثنا صدا ی میو میو پشکی از پا ئین زینه ها  
به گو شم رسید . رو یمرا گشتا ندیم. پشك با جست و  
خیز به سوی پسر ك دوید. دمش را متوا تر حر كت میداد.  
برو تنها یش را پیهم میترزانه و زبان گوشتی گلا بییش رابه  
دور لبا نش میسایید . چشما نش ریز ریز آبی بودند .

پشم آلود و نرم به نظر میر سید . خود ش را چند یسن  
مر تبه با لاو پا ئین انداخت ، سینه اش را به پا ها ی پسر ك  
ما لید ، دوباره آمد به طرف من ، بینی كو تا هش را به  
پا چه هایم پیش آورد ، بو ئید ، مثل این كه میخوا ست  
بدا ند من کیستم؟ دوبای پیش رو یش را بلند کرد .

گرد نش را به پشت انداخت ، برو تنها -  
یش سیخ سیخ شده بود ند ، آماده حمله بود . میخوا ست  
بامن پنجه در دهد. پسر ك از كمر ش محكم گرفت ، او را  
با يك دست بلند کرد ، پوزش را بو یید و بو یید پشك  
هممتما قبش باؤ با نش صورتش را لمس کرد . به شانه  
ها یش پر ید ، پشت گرد نش دوزا نو نشست پی هم  
میو میو میگردنگار گر سینه شده بود . دلم میخوا ست  
لحظه یی نزد من بیا ید . اما از من میگر یخت . به نظرم  
میر سید كه با من احساس بیگانه گی میکند. پسر ك پشك  
را رها کرد . هر دو به راه افتا دیم .

پشك از ما جلو تر میدو ید پا هایش را بالا بالا می اندا -  
خت و پی هم دمش را حر كت میداد . به دروازه یی كه نیم

باز بود ، خود ش را ما لید، لیسبی به در وازه زد انکار مارا  
 به آنطرف دعوت می کرد. ما نیز آنطرف رفتیم، دلم  
 از گرسنگی میله زید. از همه بیشتر تلاش داشتم،  
 خور دنی برایم برسند. وقتی درون اتاق رفتیم، دیدم که  
 زنی چاق و پر گوشتی روی چوکی نشسته است. چاقی  
 نمودش نمیداد. شکل مضحکی برایش داده بود لبانش  
 از حد معمول بزرگتر و کلفت تر معلوم میشد. پیراهن بزرگ  
 دراز که تا بندپاهاش می رسید، جسه گوشتا کود او را  
 پنهان داشته بود موهاش کو تاه و حلقه حلقه بودند  
 حلقه طلا یی نیز در انگشت داشت. سخت کنجکاو شدم  
 که بداند این زن کیست .

پشک بی محابا از سروکله اش پا بیین و با لامیرفت.  
 پاها ی کو چکش روی سینه های بزرگ زن فشار می  
 آوردند. غذای چرب و گرمی روی میز چیده شد بود تفتی  
 معطرو خوشبوی از آن به روی میز چیده شده بود تفتی  
 میخواست هر چه زود تر از آن غذا هاش بزنم و بخورم  
 فضای اتاق را بوی خوش انباشته بود. پسر که از بند  
 دستم کش کرد زن هم نگاههای بی تفاوت و سردش  
 را به رویم پاشید و گفت:

-برود ستهایت را بغوی. ما بون آن جاست.  
 نمیدانستم کجا بروم. بونتها یم همچنان زیر بغلم  
 بودند. پسر که اشاره کرده گوشه که دستشویی بود رفتم  
 دستهایم را شستم و خشک کردم.

دوباره به کنج اتاق ایستادم زن به سویم اشاره کرد که  
 بنشینم. معلوم نبود کجا بنشینم. همانجا که ایستاده  
 بودم، چارزانو نشستیم. زن پشک را از بغلش پایی  
 آورد و گفت:



سر چو کی بنشین.

میز چار نفری بود. بوتهایم هنوز زیر بغلم بود ند. رفتم  
و بر چوکی که آن طرف میزن نهاده شده بود، چار زا نو،  
نشستم. بشک هم بر چوکی آن طرف میزن نشستم، دستها-  
یش را بالا گرفت، پی هم آنها را حرکت میداد و زبا ن سرخش  
را میکشید و پشت هم فرو می برد. زن را خنده گرفت.  
ندا نستم علتش چی بود. به اثر خنده اش سینه های  
بزرگش پایین و بالا میرفتند و می آمدند دیدم پسر که هم به  
طرف من میبند و خنده می کند.

چرا چار زانو نشسته ای؟

این سوال از دهن زن بیرون شد. به نظرم آمد که آوا زش  
خواب آلود است.

رق رقی به سویش دیدم. ناگهان دست و پاچه شد م.  
گردنم را بسوی زن و پسر کشیدم، دیدم پاهای شان  
از چوکی به طرف زمین آویزان است. من هم آنطور نشستم.  
بوتهایم به روی زانو ها یم بود. زن در بشقابی برایم  
غذا کشید. قا شق و پنجه کنار بشقاب گذاشت. شروع کردم  
به خوردن غذا، ناگهان دیدم که زن صدا کرد:  
-نی نی، بادست غذا نخور.

گفتم:

چرا؟

مکرو بداد... مکرو به. بیحرکت به سویش خیره  
گشتم. بعد به سویدستهایم نگر یستم. چند مرتبه آنها را  
پشت و رو کردم هیچ مکرو بی در دستم نبود. دستا نم خشک  
و پاک معلوم میشدند. زن گفت:

مکرو بزیر ناخنها جایی میگیرد.

ناخنهایم همه کوتاه کوتاه بودند، اما ناخنهای خودش

بلند بلند و نو کدار. حیران ما نده بودم. نمیدانستم چی  
کنم. ناچار به مثل زن قاشق را گرفتم. باولع غذا میخوردم  
اما نصف غذا به دهنم میرسید و نصف دیگر آن به زمین می  
ریخت. هیچ شکم سیر نشد از پنجه و قاشق بدم آمد.  
گذاشتم شان روی میز و شروع کردم که با دست غذا بخورم.  
بعد شتا بزده گفتم:

بسم نیست من مر یض می‌شوم.  
غذا خوشمزه داشتها آوربود. در همین لحظه بشک از  
چوکی پرید. پایین آمد کنا رمن روی را نوا نم نشست.  
پشتش نرم و ملا یم به نظر می‌رسید. چقدر خوشم آمده  
بود.

با دست چیم آهسته می‌خواستم به پشتش بکشم که  
ناگهان زن صدا کرد:

دست نزن، دست نزن. پسر که با چشمها ز کنجکا و  
به سوی مادرش می‌نگر دست انگار از صدای تندش متعجب  
شده بود گفتم:

چرا؟

دستت کثیف است.

کثیف.

باز به سوی دستم نگریستم دیدم هیچ چیز ندارد. خشک  
و پالک به نظر می‌رسید.  
با خود گفتم:

کجای دستم کثیف است؟

بشک دو باره از زانو ارم پرید پایین خود را به پای  
های میز مالید، میو میو میکرد  
در چشمها نقد و حالش خشمی خوانده میشد. ناگهان  
یادم آمد که باید من کار کنم.

سنگها را بیرون بکشتم. اما میدانستم سنگها کجاستند  
از چوکی پایین آمد. من دهلیز وزینه ها گشتم، پیشک هم از  
دنبال من آمد. از دهلیز دیگر هم گشتم. آمد بیرون.  
بوی ملایمی از سبزه ها بلند بود. آن طر فتر در گوشه  
حویلی چند تا سنگ بزرگ نهاده شده بود. باید آنها را  
بیرون میکشیدم. کلام را از سرم برداشتم. بوی آنها هم  
را هم به گوشه می گذاشتم.

کرم را با دستمال شویخ بستم. پاچه هایم را بالا زدم.  
سنگها خیلی سنگین بودند. چاره نبود، به هر زحمتی که  
بود باید آنها را بیرون می کشیدم. چند سنگ را بردم.  
سخت احساس کسالت می کردم.

کرم را درد گرفته بود. به موی دستمال نمی نگریستم. خرا-  
ش بر داشته بودند. نشستیم تا کسالت رفع شود. هنوز  
مانده گیم را تمام نکر فته بودم که صدای خشمگین زن از ادرسی  
به گوشم رسید:

چرا نشسته ای؟

باید تا دیگر همه سنگها را بیرون بکشی.  
دو باره خودم را خم کردم سنگ را گرفتم و بردم بیرون.  
احساس میکردم هر لحظه بروزی سنگها افزود میشود.  
پسر که بر روی علفها توپ بازی میکرد، پیشک هم همراه  
هشش بود. چند لحظه بعد باتو پیش کنار من آمد. با لای  
سرم ایستاد و متعجبانه از من پرسید:

تو میتوانی همه این سنگها را بیرون بکشی

ها، من هم همیشه این کار را میکنم.

دستانت خاک پر نمی شوند؟

مجبور هستم گاز کنم. تا تان بخورم.

من باتو کمک بکنم؟

خنده ام گرفته بود. به سوی دستا نش نگرستم. احساس کردم. دستا نش خیلی کوچک استند پدا شتم او نمی تواند سنگها را بلند کند. گفتم: نی، دستانت، لباسها یی خاک آلود میشوند.

ناگهان نمیدانم چرا ازش پرسیدم:  
- تو میتوا نی سنگی را بالا کنی؟  
گفت:

- چرا، نی؟

به نظرم آمد که این جمله کوتاه را با غرور ادا کرد سنگی را که خورد تراز دیگران بود برایش نشان دادم و گفتم:  
- بگیر، آن را بالا کن.  
- چشم.

اتو پش را انداخت. توپلول خورد و به سوی سبزه ها رفت. پشیک هم از دنیا لش میدوید. پسرک خود را خم کرد با دو دست از دو طرف سنگ گرفت، هنوز چند سانتی آن را بلند نکرده بود که سنگ از دستش رها شد. گفتم:

- نتوانستی؟

شنیدم که خجالتزده گفت: دستم درد میکند... و گرنه ناگهان صدای غضب الودی که از بینی ادا میشد، از آرسی تعمیر به گوش رسید:

- این کارها به توار تباطند اورد، بیا باتو پت بازی کن پسرک ترسیده، گفت: چشم مادر.

فون کلکین را بست و درون دست گوی خا نه او را بلعید، پسرک دو باره سرش را به گوشم آورد و گفت:

- تو چطور میتوا نی سنگ را بلند کنی؟

این پرسش به نظرم آبلهانه آمد. گفتم:

— آسان است .

— من چرا نمیتوانم ؟ — نمیدانم .

— ناگهان پرسید :

— شما سینه‌ها می‌روید ؟ سرم را بالا کردم در چشم‌ها .

— نشانگر یستم و بعد گفتم :

— ها .

— چی و وقت ؟

— شما می‌روید ؟

— ماهمه جا می‌روم .

— من گفتم :

— ما باید کار کنیم و ناله‌بخو داریم . وقت سینه‌ها رفتم

را ندانم . نمیدانم یک مرتبه چی به دلم گشت که

قیافه فیلسوفانه و حق به جانب به خود گرفتم و توأم

با حرکت سر گفتم :

— بعضی اوقات اگر فرصت باشد . باز گفتم .

— آن قدر به سینه‌ها علاقه ندارم .

پشک آمد به پشتیم بالا شد خود را به گردانم و سرم را بلند کردم

و ملاهم بود . میخواستم آنرا برای من بدهد . گفتم :

— ای پشک را برایم میدی ؟

— بلی او زیاد قیمتی است زیاد ارزش دارد .

— عجب است .

— چی ؟

— قیمتمدار بود پشک . ولی من آن قدر پول ندارم .

— من هم پشک را بخرم نیست نمیدانم .

— سخت خورد شده بودم ، شانه‌هایم را با تمسخر بالا انداختم



وگفتم :

هم نیست .

دوباره شروع کردم به بیرون کردن سنگها .  
روز آهسته آهسته شام میشد . سنگها راهمه بیرون  
کشیدم . احساس کرختی برایم دست داد . بود . دیگر  
قصر راه رفتن ازم سلب شده بود . دلم برای دیدن پدرم  
میتپید . انتظار کشیدم که مردم را بدهند ، ولی کسی  
نبود که پول به دستم بگذارد . يك بار متوجه شدم که  
نا خود آگاه اشکهایم به روی صورتم غلتیدند . بازهم به  
حالت انتظار پشت درنشستم . خاموشی و سکوت از چار  
سویه طرفم می آمدند .

دلبره یی باور نکردنی به دلم چنگ زد . میخواستم  
چیخ بزنم .

های مردم ، پولم را خور دند . های مردم مزد مرا مید  
هند .

هنوز هم گریه میکردم . لبانم شور مزه میداد . ناگهان  
دریافتم که هفتی آهسته پیرشانه ام قرار گرفته دست  
نرم وملایم به نظرم آمده . گردنم را بالا کردم دیدم  
همان پیروك با نگاههای مشوش مرا مینگرد :  
چرا گریه میکنی ؟

متوجه شدم که هنوز هم گریه میکنم :  
چیزی نیست . فقط انتظار پولم را دارم .  
در همین انصاف ایستادنم تری از پشت دروازه  
به گوشم رسید . پسر ك دویذو گفت :  
-وای ، پدرم ، پدرم .

صدای غم غم آهسته از آن سوی در به گوشم آمد :

صا حب ، صا حب امروز کار گران کم کار کردند. از معاش شان کم شد .

عکس العملی نشا ن نداد ند؟

این صدا از ما لك تعمیر بود. نی ، نی . اما همان كله طاس شرو ر تر از همه است.

مهم نیست صدا یش را خا مو ش میسا زم. خوب است، خوب است .

با شی خدا حا فظی کرد و رفت . ما لك فش فش خود را به جلو کشید و دا خل عما رت شد . شام شده بود.

هوا تا ريك به نظر میرسید. بو تها یم را پو شیدم و از خانه بر آمدم . خانه ها بعضی رو شن و بعضی نیمه رو شن باشکل اشبا حی معلوم میشد ند . به خیالم رسید آد مه ای

مسلح و چاق چاق مرا احاطه کرده اند. راه از نزدم غلط شد. هر چند میرفتم کو چه ها پا یا نی ندا شتند. تنها

واتنها بودم . از چار طرفم سخت هراس داشتم. نا گهان شرو ع به دو ش کردم. دو یدم و دو یدم . پا یم به

سنگ میخورد ، کلا هم میافتاد ، بو تم از پا یم به جا میماند ، ولی ناچار با یدم میویدم هیچ چیز ندا شتم

پسول ندا شتم جیبها یم خالی بود . امروز

مزدی برایم نداده بو دند. از آن زن چاق بسم آمده بود. از سینه های بزرگش، از گردن کوتاهش نفرت داشتم.

بالاخره خودم را به خانه رساندم . دیگر نتوانستم چیزی بگو یم . حق حق گریه ام گرفت . پدرم که طبق معمول عصبی و خشمگین بود، گفت :

چی شده ؟

چیزی نیست .

پس چرا گریه میکنی ؟

-پو لم ...

-پو لت چی ؟

-مزدم را ندا دند . سنگهای بزرگ را از خانه بیرون کشیدم ، اما پو لم را ندادند . پدرم دستی به سرم کشید و گفت :

-مهم نیست . امروز ما راهم پول ندا دند ، این با شئی لعنتی .

بعد مکتبی کرد و گفت :

-فردا با آنها کار دارم ، فردا باید تیل بزنی تیل . تعمیر رادر مید هم .

اورا میسوز انم . نمیخواهم که دیگری با لای زحمت ما زنده گی کند .

گفتم :

-خانه را در مید هید ؟

-ها .

چرا ؟

-پول ... پول ... مزد .

کف سفید از دهن پدرم بیرون شده بود . سخت عصبی به نظر میرسید . دود ستش را به سر طا شش بالا برد و گفت :

-میدا نی ، فردا تو آماده گی میگیری . پو تل تیل را که

برای مخلوط کردن رنگها خریده اند ، نزدت پنهان میکنی . فهمیدی ؟

-چرا ؟

-چرا یش را فردا میفهمی .

به صورت لشم پدرم چشم دوختم . خیال کردم تصمیمی دارد ، تصمیم جدی .

• • •

آن روز مثل روزهای دیگر همه آمدند . تعمیر روبه اتمام بود . کارگران ابزار کارشان را از بسته های شان کشیدند . پاچه های شان را بالا زدند . کمر های شان را بسته کردند . هر کدام به مثل مورچه به کارشان مصروف شدند . پدرم باید چوبها رااره میکرد . سخت مشوش و ناراحت معلوم میشد . باشی وقتتر از همه آمده بود . چهره ها همه غموس و ترش به نظر میرسید . پدرم سخت عصبی و بر آشفته معلوم میشد . هر لحظه میخواست به سوی باشی حمله ببرد و چشمش را از حدقه بیرون بکشد و آبی باز میگفت :

قرضداران ، آرد ، او لادها ... دیگر هیچ چیز نگفت ، فقط میخواست بداند که روزگذاشته چرا مزد شان را باشی و مالک تعمیر نداده بودند . پدرم که چونه به کامش رفته بود ، سر فاش گرفت . لحظه ای برجایش ایستاد . صورتش را که از ذرات چونه سفید شده بود ، بادا منس پاک کرد .

در همین اثنا صدای باشی او را متوجه خود کرد :

سز یاد ایستاده باش ، کارکن .

پدرم سخت بر آشفته . رویش را گشتاند و گفت :

ای نا کس ! تو مزد زحمت ما را کنی میدهی که ما کار

کنیم ؟

ناگهان در همین اثنا یکی از کارگران که قد کوتاه و صورت سیاهی داشت . چند تار موی زیر زرخش سنگینی میکرد ، به سوی باشی خیره گشت و گفت :

صا حب ، صا حب ، دیروز... دیروز مزد ما راندا دید.

باشی باز نعره زد :

خفه شو ، پست فطرت .

پدر م نا گهان بر آشفت و گفت :

غیر قابل تحمل است . تو اهانت میکنی . تو اها نت

میکنی . تو به انسانیت اهانت میکنی . فهمیدی چه گفتم ؟

باشی با تمسخر گفت :

انسانیت ، انسانیت ، اهانت ....

پدر م با خشم یاور نکردنی صدا زد :

امروز باید حقت را بدهم، میدانی ؟ امروز .....

کارگران همه دست از کار کشیده بودند . سرا سیمه و

پریشان زمانی به پدر م چشم میزد و خند و گاهی هم خیره

خیره به سوی باشی امینگر ایستند . همه شان میخوا -

ستند باشی را بکشند . او را با دستا ن خود خفه کنند . باشی

نزد يك آمد . بایسکلش را نیز با خود آورد و گفت :

تو امروز احقم را میدهی، پس بگیر .

سنگی را به سوی پدر م پرتاب کرد . سنگ به هدف

نخورد . پدر م احساس کرد میان مشتش چو نه است .

دستش را به سوی باشی پیش برد و گفت :

این چو نه حقت را میدهد .

و بعد چو نه را میان چشمان تنگ تنگ با شی پاشا نسا -

خت . ناگهان باشی نعره زد :

آخ سو ختم . نجا تم بد هید . ای خوکها ....

در همین اثنا مالک تعمیر سر رسید . میخوا ست بامشیت

گوشت آلو دش به صورت پدر م بزند که پدر م پس رفت و پیش

آمد و با قدرت تا مرئی پشت گره کرده اش را به بینی مالک  
فرورد آورد. ازدو سوراخ بدتر کیب بینی او خون غلیظ  
و تیره رنگی فوران نمود. پدرم میگفت:

— تو حق مارا خوردی. تو مزد يك روزما را ندادی، تو...  
کارگران همه به اطراف مالک و پدرم جمع شده بودند.  
همه شان این زد و خورد را تماشا میکردند. در چهره های  
يك يك شان خوشی زایدالو صفی نمایان شده بود. با هر ضربه  
پدرم فریاد تحسین آمیز از چار گوشه به گوش میر—  
سید:

— آفرین، آفرین، خدا پدر و مادرت را بیا مرزد.  
چند تای دیگر میگفتند:

— دستانت قا بل بوسیدن استند.  
صدای ((سو ختم، سو ختم)) باشی از آن پشت حلقه  
به گوش میرسید. پدرم هر لحظه خشمناک تر میشد و  
عصبا نتر میگردید:

— ای نا کسها، انسا نیم، انسان. من حق خود و دیگران  
را از تو میخواهم.  
مالک تعمیر سخت مردما نده بود. نمیدا نیست چی بگوید  
پدرم میگفت:

— امروز ما حق چندین روز خود را از تو میگیریم. ای دزد!  
تو دزد هستی، دزد.

ناگهان بلندتر فریاد کشید و به سوی کارگران اشاره  
کرد:

— هله، هله نگذارید، نگذارید، تیل، تیل،  
کارگران! نمیدا نیستند منظورم از تیل چیست. پدرم باز  
صدای میزد:

- تعمیر رادر بد هیده ، آتش بزیند ، نگذارید این تعمیر آباد شود .

وبعد به سوی من اشاره کرد:

- دیشب برایت چی گفتم؟

درانگ راجایزندا نستم فوری خود م را به دا خل تعمیر رسانید م ، بو تل تیل را به دستم گر فتم . انتظار پدر م را میشکید م . پدر م به سویم اشاره کرد که تیل را بیا شم . ناگهان چشمان مالک تعمیر از حدقه بیرون شدند . پاهای کوتا هشت شروع به لرزیدن کردند . لبان کلفتش پی هم میلرزیدند و به هم میخوردند .

دستان گوشتالودش را به سوی جیبهایش برد . پول زیادی بیرون کشید و گفت : - این پول را بگیر و خانه را نسوزان . لطفا ، لطفا .

پدر م دستش را پس زد و گفت :

- مادزد نیستیم ، مادزد نیستیم . تودزد هستی . تو ...

ناگهان از عقب حلقه سنگ بزرگی آمد و بر فرق پدر م اصابت کرد . پدر م آخی گفت و با آخرین رمقش به سوی تعمیر رفت . دیگران هم دنبالش رفتند . به سویم اشاره کرد . فوری تیل را پاشیدم . خودش گوگرد زد و خانه آهسته آهسته شعله ور شد . همه فرا رگر دند ، کارگران ، پدر م همه و همه میدویدند ، پدر م پی هم میگفت :

- بدوید ، بدوید .

همه از دروازه سبز بیرون شدند . خانه هم چنان میسوخت و دود غلیظ به سوی آسمان متصاعد بود ، مالک فریاد میزد:

- بگیرید ش .. بگیرید ش ...

به سوی پدر م اشاره میکرد :

—نگذارید ... اورا نگذارید ...

پو لیسٹھا ستر رسیدند . پدر م از جلو پو لیسٹھا از عقبش میدویدند . ما لك اشاره به موتر وانش کرد که پدرم را تعقیب کند . پدر م خود را در بیرا هه میزد . از میان جو ی خشکیده میدوید . از لابه لای درختان می رفت باز از میان درختان بیرون می شد و راه پر پیچ دیگری را پیش میگردفت . ناگهان در وسط سر لوشروع به دویدن کرد ، مثل ببری میدوید و نفس نفس میزد . انگار کسی اورا به سوی خود میکشید . مو تر و ان به سرعت موتر افزود . پدر م پی هم خط السیرش را تغییر میداد . راههای کج و پیچ رامیپیمود . موتر هم هر لحظه خط السیرش را تغییر میداد ، اما نمیتوا - نست پدر م را دستگیر کند ناگهان سنگی ازدور هاازفا - صله های چند متری بهسر طاس پدر م فرود آمد و نقش به زمینش ساخت . در همین اثنا به سرعت مو ترافزوده شد . ناگهان ما لك تعمیر صدا زد :

— بزن ، اورا بکش ... بزن . و دید م که موتر از بالا ی جسد پدر م گذشت .

پایان





# يك زن و يك مزدور

- سكينه ، سكينه برخيز، صبح شده. سكينه ، سكينه برخيز صبح شده. اين صبح چون نجوايی گنگ و مبهم در خواب و بيداری به گوش زن فشست .

احساس کرد ، نا وقت شده با عجله به روی بستر کهنه اش نشست . فاذه يی طولانی کشید . احساس کسی است میکرد ، بد نش گرم بود ، کوفت داشت ، يك نوع رخوت و سستی ، بی ارا ده گی وضع ناشی از درد زیر سینه به وجود ش سنگینی میداد بوی زننده یی که فضای اتاق را انباشته بود ، دماغ و ششها یش را پر کرد . بوی خون ، بوی مشمشرکننده یی از دهنش به بیرون نشئت میکرد ، زبا نش را کشید ، دور لبها نش را لیسیده ، گرد نش را کچ کرد ، با چشمان خسته وورم کرده اش به سوی بالشت نگر یست . دید لکه خپون سرخ با لشت را رنگین سا خته است . مشوش و نا راحت گردید همه جا را سرخ میدید .

دستش را بی اراده زیر بالشت برد ، آئینه رنگ گرفته اش را بیرون کشید. صورتش را دید ، ماده آرزو و قرمز رنگ ، دو رده و کومه های فرو رفته اش را رنگ زده بود. دوباره به سوی بالشت نگر بست. احساس میکرد خون هر لحظه غلیظ تر و چسبنده تر میشود تا که آن همه جا ، چار گوشه تا ریک اتاق ، ارسای شکسته به نظرش سرخ و قرمز رنگ جلوه کردند. سرخی لحظه به لحظه تیره تر میشد. در همین اثنا در زیر سینه چپش درد شدیدی پیدا شد ، سوزش عجیبی داشت. درد آهسته آهسته بالا آمد. صندوق سینه پشت ، کمروها را فشار داد. بادست به زیر سینه شلش فشار داد. سرفه اش گرفت ، سرفه اش شدید بود از دهنش خون آمد ، لخته لخته خون سرخ و قرمز رنگ .

سرفه ها ، پی هم از سینه اش بیرون میشدند ، مستطوط لاتی ، صدا دار و خشک و به دیوارهای خشک و سرد ، به فضای متعفن و بد بو صافت میکردند. از شدت سرفه رنگش کبود و نیلی گردیده ، لرزشی خفیف بدتش را فرا گرفت. حالش منقلب شد. سرفه اش چنان شدیدی بود که ناچار از جایش بلند شد. چند قطره اشک از چشمش بیرون ریخت باز سرفه اما ، نشانداد. دوباره نشست. لحظهای به پشت خوابیده سرفه اش آرام کرد. دستها و پاهاش سست و بی حال ، شل و بی اراده به دو طرف افتاده بودند. گردنش را کج و راست کرد ، چشمش را کوچک و بزرگ ساخت. روشنی صبح به چشمش خورد. دیر شده بود . بایستاده ، اما حالش خرابتر از روزهای دیگر بود . نظری به دیوار اتاق افکند تا بتوان

خود را روی بازوانش جمع کرد. سنگینی جثه بی گـوشتش را به بند دستها جمع نمود. از زمین محکم گرفت و آرام آرام بر خاست. بد نشی سخت گرفت داشت. نیاز به يك خواب طولانی را احساس مینمود.

سرش دور میزد، چشمانش سیاهیهای کوچک و پز-رگ را میدیدند، ولی ناچار بود، بایده گرفت. بی اراده چادریش را به سر افکند، از خانه بیرون شد. زن از دالان سر پوشیده گذشت.

سکینه صبحها، ملا اذان پیش از این که آفتاب به روی بامها پهن شود، میرفت منزل از باب. و شبها در-لی که همه جا را سیاه می دودمانندی میبو شاتیل، با دو-قرص نان، مقداری غذای ته دیگی و چای خشک بر میگشت. سکینه از صبح تا شب کار میکرد. تا میرفت و بالامید وید. این طرف میرفت و آن طرف میجنبید جا رو ب میکشید رخت میشست، اتو میکرده آشپزی میکرد، نیا له و طرف میشست. در این حال رفیق و همرا هاش سر فیه میبود، سر فیه بی بی در پی و طولانی.

زن از باب با قفله چاق و گوشتا لودش، با سینه های بندیده و بزرگش که بالای شکمش افتاده میبودند و خوردن و خوابیدن عادتش شده بود، جلو رویش ایستاده میشد و فرمان میداد. امر میکرد، بپتکه مینمود، چیخ و فریاد میکشید، به کارهايش ایراد میکرد، سختنان میشد و دوپهلوی میزد و صدایش بار يك میبود مثل این که از درون چاه بیرون شود:

— خانه ها پاك نشده. همه جا خاك است. يك بار دیگر...  
سکینه ملتمسانه نظری به زن می افکند، نفس نفس

میزد ، باز جارو بدو میگرفت و پاک میکرد. ناگهان چشمان کوچک و زواغیش به قالیچه‌های سرخ و یا قو تن رنگ خیره میماندند. به گلپای خوش ساخت قالیچه دقیقاً نه چشم میدوخت. به شکلهای و نقشهای منظم و مرتب قالیچه خیره مینگریست. به پتلهای یا قو تیش دست میکشید.

پتلهای زیر دستش نرم و ملایم میآمدند. یک بار حالتی برایش دست میداد، غمهایش را فراموش میکرد. احساسش شمع فرو بردنش مستولی میشد. احساس میکرد میان باغ گل است. احساس میکرد میان گلپای رنگا رنگ نشسته است. گلپای ارغوانی سرخ، یا قو تنی، زرد، چشما نقش را روشن میساختند. احساس میکرد گیج و سر مست از عطر خوشبوی گلپای به هر سو میلود، احساس میکرد شاد است، قهقهه میزند و فریاد میکشد.


احساس میکرد دهنده‌هایش همه جا و پر کرده، میپنداشت هلهله‌هایش به عطر گلپای مخلوط می‌شوند. در هم می‌آمیزند و کم می‌گردند. احساس میکرد گلپای هم برایش میخندند، قهقهه می‌خندند و می‌خندند، میپنداشت اطرافش را گلپای رنگا رنگ حاطه کرده. ناگهان با فریاد خشن زن از باب همه چیز تغییر شکل میداد. خانه اش، گلیم راه راه که زمین اتاق را فرش کرده بود، جلو چشما نقش نقش می‌پیست. خانه اش به نظرش سرخ می‌آمد فضای خانه میلو از بوی غم و اندوه و بوی زننده بی‌میشد. بوی آزار دهنده میبود. در این حال بغض شدیدی گلویش را فشار میداد. غمهای بی‌حساب درون کله اش از دحام میکردند. شبکته اش می‌نمودند. آزارش میدادند. یک مرتبه دل نازکش را کوه میساخت و با جا روب روی قالیچه میزد و میگفت:

- چیزی نیست مال دنیا چرك دنیا . باز هم جا روپ  
 میگرد . گرد و خاک او را مثل هاله ای غلیظ دود ما نندی  
 در بر میگردفت . خاک بسه بینیش میرفت . از لای دند-  
 انهای زنگ زده اش از حلق خشکیده اش به سینه و ششها-  
 یش میرفت . سینه اش میسوخت . سر فیه اش میگرد-  
 فت . خون سرخ و قرمز رنگی از میان لبهایش بیرون میپريد  
 باز با خودش میگفت :  
 - چیزی نیست . مال دنیا ، چرك دنیا ...

سر فیه اش شدید تر میشد . سنست و نا توان ، خسته  
 و بیحال پشت به زمین میخوابید سر فیه اما نشنیداد .  
 ممتد و طولانی بلا وقفه از گلویش خارج میگردید .  
 در این حال زن از باب باز میان چار چوب در واژه ظاهر  
 میگردید . سینه های پندیده اش که با حرکت ششها و-  
 تنفس منظم پایین و بالا میرفت به شکل مضحکی روی شکمش  
 افتاده میبودند . با فریاد بار یکش میگفت :

- هله ، هله از خانه بیرون شو قالین چتل میشوند . قالین .  
 قالین . این صدا که پرازمسخر و غرور بود و حر یصانه از  
 حلقوم زن از باب خارج میشد ، مثل خنجر به قلب سکیسته  
 میشد . زن به مثل عقر بی به نظرش ظاهر میگردید .  
 که هر لحظه زهرش را در وجودش تزریق میکنند . به چشمان  
 زن که طمع و حرص از آن شراره داشت ، خیره میشد .  
 زن از باب میگفت :

- برو بیرون ، برو بیرون . قالین چتل میشود ...  
 سکیسته احساس درد میکرد . ناگهان پی میبرد که چقدر  
 از این زن فاصله دارد .  
 احساس میکرد که از جرگه آدمهای پولدار و چقدر به

دور است . دلش پر از غم میگردید احساس میکرد همه  
غمهای دنیا به گردنش حلقه شده اند میپنداشت به سوی  
تا ریکی پیش میرود احساس میکرد از فرق سر به چنگی در  
سیاهای او یزانی شده، معلق مانند ماهست صداد و باره  
به گوشش انعکاس میکرد بلند، بلند تر میشد . یک  
مرتبه با خودش میگفت :  مهم نیست . مال دنیا، چرا که دنیا...

در این حال باز به نظرش می آمد که گلپای قالی  
همه با صدای با ریک شای میگویند :

- برو بیرون . برو بیرون... آنها را به شکل زن از باب  
میدیده احساس میکرد که زنهای خشمناک لود و چاق او را  
احاطه کرده اند احساس میکرد آدمهای سردی بیخس  
مثل سایه های متحرک او را از اتاق بیرون می کنند  
در این حال سرفه همه چیز را از سرش دور میساخت.  
درد به زیر سینه چپش هجوم می آورد سکینه آن روز صبح از  
کوزه های پر پیچ و خم گذشت . خنک بود از سوار خپای  
بینیش تفتی گرم حلقه حلقه می برآمد . به آخر کوزه  
رسید . قصاب سر کوزه گشتها را به چنگ می آورد  
یخت . کار د خون پری به دستش بود و گشتها را با  
آن جدا میساخت ، پارچه پارچه میکرد و با ولع و حرص به  
سوی آنها میدید . لکه های سرخ و قرمز خون چشم  
سکینه را خیره ساخت . در این حال باز سرفه به سرا  
غش آمد . او را قاب و پیچ داد ، رنگش نیلی و کبود گر  
دید . از شدت سرفه حالش به هم خورد روی زمین نشست  
سرفه اما نشنید ، قصاب سر کوزه متوجه شد . رو  
پشتی را گشتا زد . به سوی سکینه خیره گشت ، دید سرفه

اش شد ید میگردد ، کنارش آمد . مهر با نانه از شا نه های  
سکینه قایم گرفت و گفت :

- نانه ، بیا خانه ما ، این نزد یکیها ست . بیا اگر مر یض  
هستی ؟

سکینه شکسته ، شکسته بویر یده ، بر یده سرش را جنبانده  
و گفت :

- باید بروم ... با ید بروم ...

تلاش ور زی بویر خا ست در انتهای کوچ به طرف دست  
را ست گشت همه جارا یخ بسته بود . خنک سرا پا یش  
را کرخت ساخت . پره های بینیش سوزشی دا شتند  
چرا رتی دا غ که نا شی از تب شد یدش بود ، بر رخسار  
لاغر واستخوانیش گل میا نداخت . باز سر فیه اش گرفت  
رنکش کبود و نیلی گر دیدودر تعقیب آن ها له یی از بوی  
گند اطرا فش را پر کرد . نا چار خودش را به آخرین نفس  
گشا نید . به نزد یک او لین دروازه تک تک زد . قدرت را  
به دستا ن ضعیفش جمع کرد . باز در واژه را زد . در پا-  
هایش بیحالی و نا توانی احساس میکرد . حالش سخت  
برهم خورده بود .

باز در وا زه را زد . از آن سوی در واژه صدا ی پا یی  
به گو شش رسید . صدا نزد یک شد بعد در واژه چرخید  
وزنار باب با چشمان از حادله برآمده و شکم پر گو شت-ش  
چار چوب در واژه را پر ساخت . سکینه هم چنان سرفه  
میکرد و شانه ها یش آرام آرام میلرزیدند :  
- آمدی ؟

صدا ی زن ار باب او را تکانی داد ، سکینه گفت :  
- هان .

مهر فیه سخنش را برید. زن ارباب باز فریاد کشیده  
— ترا میگویم .

— بنی آمد م .

بعد خواست خود را درون حویلی بیا نداشت. زن  
از باب جلوس را گرفت و گفت:  
— از امروز ما مزد ...

هنوز گپش تمام نشده بود که سگینه روی زمین نشست  
و از حال رفت. خط سر بخون از گوشه دهنش به سوی گردن  
دنش راه کشید. بدنش سرد و خشک به روی زمین غلتید.

پایان





# دیوار

سر م گیج بود. دور میزد، چرخ میخورد. چشما نم‌سپا  
هی میرفتند. سو زش درد ناکی داشتند. اتاق را دیده  
نمیتوانستیم. پلکها پیم روی هم افتاده بود ند.

احساس می کردم که اتاق دور میزند، چرخ میخورد،  
حرکت می کند، جس می کردم سقف اتاق پایین آمده،  
دیوارهای اتاق هم یکه یکه روی آن غلتیده اند. سنگینی  
آنها تنم را میفشردند.

تب شد ید بر وجو دم مستولی شده بود. بدنم مور  
مور میکرد، احساس میکردم در میان شعله های آتش می  
سوزم. خاکستر میشوم، نابودمیکردم.

احساس میکردم مور یانه ها به درون استخوان های بدنم،  
ته و بالا میروند.

خون آنرا میمکنند. بدنم اصلا حرکتی نداشت، انگار  
خون در رگها پیم خشکیده بود. مثل يك تکه گوشت روی  
بستر ژولیده ام افتاده بودم. نفس نفس میزد و در اثر

آن سینه ام تند و نا منظم حرکت میکرد و یا بین و بالامی رفت. دهنم مزه تلخی داشت.

وقتی فشارتپ، سبک میشد به حال دیگری بر می گشتم پلکهایم آهسته آهسته از هم کنده میشدند. در این حال میتوانستم به سختی اتاق را ببینم. از نور خیره یی که اتاق را پر کرده بود، بدم می آمد. به نظرم کم رنگ و ضعیف جلوه میکرد، نور به دیوارها جا گرفته بود. احساس می کردم که آنها هم از نور بلشان می آید. خشمگین و عصبانی به نظر میرسیدند. حس می کردم مثل من تب دارند، مریض اند، بی حس و بی حال اند.

به چهار طرفم دیدم. مادرم با چشمان کوچک، پدرم با ریش انبوه و خاکستری رنگش که تا قسمت سینه اش خیزیده بود، کنار بستر من نشسته بود. مضطرب و پریشان مرا می دیدند. کتابهایم، خورد و بز رگ، آنطرف تر کنار از سی بی نفس به سویم خیره شده بود. حس میکردم که آنها هم مریض اند، تب دارند. خشمگین و عصبانی به نظر میرسیدند احساس میکردم مانند من از نور خیره و کم رنگ، بلشان می آید، از دیوارهای که ترسناک و یک نواخت چارطرف ایستاده بودند، نفرت دارند. یک بار دیگر این طرف و آن طرفم را دیدم. به سوی ارسی که پرده گلداز بر آن کشیده شده بود، نظر انداختم. خوب دقت کردم. ناگهان چهره مردی از لابه لای گل هانمایان گردید. مشوش و ناآرام به نظر میرسید.

در چشمان درشت و آبی اش تشویش محسوس بود. لبان نا زکشف حرکت میکردند، ولی صدا پش شنیده نمیشد، چهره اش به نظرم آشنا آمد.

ناگهان چیزی در درون کله ام حرکت کرد و فشرده شد. ولی نتوانستم او را بشناسم. احساس میکردم راه می رود. احساس میکردم به طرف من می آید. يك مرتبه در میان خواب و بیداری همه چیز گم شد. دیوارهای ترش رو و غضبانی نیست و نابود شدند. چهره آن مرد هم گم شد. حالتی در من پدید آمد و مغزم را به جولان در آورد. در من، احساسی زنده شد، احساس بدبینی و نفرت بود از همه چیز نفرت پیدا کردم، از اتاق، از بستر، از دیوارها، از چراغ بدم آمد از پرده گلدان هم بدم آمد، از کتابها هم نفرت کردم، میخواستم بر خیزم با مشتها یم دیوارهای بی را که مرا به شکل زندانی احاطه کرده بودند، فروبریزم کتابها یم را آتش بزنم...

فکر میکردم در زنجیرهای آهنین محکم بسته شده ام، احساس میکردم همه دنیا به شکل زندان است با دیوارهای محکم و پر استقامت. اتاق که در دیوارهایش نم تا کمر دویده بود، به شکل زندانی در آمده بود. زندانی مخوف و ترسناک، کشنده و وحشتناک. قیافه های ترش رو و وحشتناک دیوارهای اتاق هر لحظه به نظرم بزرگ و بزرگتر میشدند، احساس میکردم دهن باز میکنند و میخواهند مرا ببلعند و قورت کنند.

میبنداشتم که همه جهان با همه زیبایی های فریبنده اش به شکل زندان کشنده و خورنده است. زندانی که بعضی به آن دلخوش اند. میخندند، میرقصند، ولی بعضی ها میخواهند از آن به نوعی فرار کنند، بگریزند. زندانی که درون آن هیچ نیست، بیپرده است، میان خالیست. میبنداشتم که درون زندان میان تهی و تنگ و تاریک دست و پامیزنم، تقلا میکنم، تلاش

میورزم تا دیوارها یشس با لایم فرو نیا یند، قدرت  
را به با زو انم جمع میکنم، می خواهم بر خیزم، گویی قدرتی  
خارق العاده مرا به طرف زمین میکشید. نمیدانستم  
چی بود.

صدای حزن انگیزمادرم بگو شمرسید  
هذیان میگوید. تبادارد. ناگهان صدای ضعیف تراز  
آن در پشتش گره خورد. صدای پدرم بود:  
غرضش نگیرد. خوب میشود.

به نظرم میرسید که این صداها از بالای گوشم می آمدند.  
از جای بلندی که من هرگز به آن رسیده نمیتوانستم. از  
قله کوهی که من از آن، سرنگون شده ام. بیدار بودم.  
نی، خواب بودم نی، نی. نه خواب خواب بودم گوشم

بودم نه بیدار. در میان این دو غرق بودم، صدای حق  
گریه مادرم به گوشم می آمد. خسته شده بودم، نفسم تنگی  
میکرد، گردنم رابه مشکلم میتوانستم کچ و راست کنم،  
چشمانم حالت تضرع را به خود گرفته بود. بغض گلویم  
را میفشرد، میخواست من هم مثل مادرم بگریم ناله کنم،  
جیغ بکشم. چشمانم را نیمه باز کردم، ناگهان احساس  
کردم چهره های وحشتناک دو روبروم را احاطه نموده  
اند. همه به شکل هیولاهو میگردند - ترسناک و مخوف  
يك مرتبه ترسیدم، بدفسم سخت از ترس لرزید. میخواست  
ستم دستانم را با لکنم، بنجه های بیحسم را به گلو  
شان فرو ببرم، آنها را خفه کنم. احساس میکردم چشمانم  
در پیشانییم سنگینی میکنند، ترس آنها را پر کرده بود.  
میخواستم چشمانم را از حدقه بیرون بکشم، کاسه  
سر مرا بیرون کنم. میخواستم مغز تیره و خاکستری

رنگی را که درون کله ام زایل کرد . بود ، بیرون بکشم و دورش بیند از م .

صدای شنیدم :

هذیان میگوید با یدشو یستی برا پیش بد هم ،  
سایه یی را دیدم که تیر و غلیظ بر دیوار افتاد و بیرون  
لفزید . سایه از مادر م بود . چند لحظه بعد دیدم دو باره  
آمد . پیاله به دستش بود .

کاغذی را میان پیا له انداخت و آب آن را در حلق  
من ریخت . آب از گلویم پایین نمی رفت . چند قطره به  
سختی قورت شد و فرورفت . متباقی آن درد و گوشه  
لبا نمپا یین ریخت . پلدرم با خود زمزمه داشت . پیرتر  
و ضعیف تر به نظر میرسید .

مادر م گفت :

ان شاء الله خوب میشود .

پشتم به شدت دردمیکرد ، سرم درد میکرد . در دهر لحظه  
هجوم می آورد ، و فضا رمیداد ، گویی میخواستم  
میخی را به مغز سرم بکوبند . نور چراغ لحظه به لحظه خیره  
تر و ضعیف تر به نظر میرسید . ناگهان چیخ کشیدم :  
چراغ را خاموش کنید .

يك بار اتاق در تا ريكي محض فر و رفت . سیاه شد .  
دودی رنگ شد . روشنی را جوید و خورد . چشمها نم را  
این طرف و آن طرف گشتاندم ، هیچ چیز دیده نمیشد .  
همه در درون سیاه می گم شده بودند ، دیوارها هم گم بودند .  
احساس میکردم کسی با لای سرم نشسته است .  
درست بود . مادر م با لای سرم نشسته بود . دستش را  
بر پیشانی نیم گذاشته بود ، با نوک چادرش عرقهای

پیشا نییم را پاک میکرد. موهایم را دست میکشید ، یک مرتبه به یاد کود کیم افتادم - آن زمانی که مادرم کنار بسترم مینشست . برایم قصه میگفت . قصه دیو و پری ، قصه دختر نجار و سوداگر . به نظرم میرسید که اکنون هم قصه میگوید .

ناگهان احساس کردم که آهسته آهسته به خواب میرم . و بعد از چند لحظه خواب ، دوباره بیدار شدم ، تاریکی را گلویدم . کسی در خانه نبود . پدرم رفته بود ، مادرم هم رفته بود . تبم خوب شده بود . بدنم را راحت و آرام میان بستر گرم قرار گرفته بود .

دستهایم و پاهایم را حرکت دادم . احساس کردم خون تازه ای در رگهایم آمده و یله است . پنداشتم جان تازه ای یافته ام .

نسیم ملایمی از بیرون میوزید و موهایم را نوازش میکرد . از جایم برخاستم . چراغ را روشن کردم ، همه به یک حالت دیدم . میشدند ، همه سر جایشان بودند . کنار بهمایم ، کاغذ پاره ها همه این سو و آن سو افتاده بودند . پرده گلدان را پس زد ، به بیرون نگرستم . خانه ها در زیر تاریکی اینجا و آنجا آرام امید بودند . شکلهای بیقواره شان به سختی دیده میشد . آدمهای درون آنها همه خواب بودند . نفس میکشیدند .

اشباح رو یا های شان در بام خانه ها در هم آمیخته شده بودند . پنداشتی میرقصیدند ، کف میزدند ، خنده میکردند ، هلهله میکردند . ناگهان با خود گفتم :

چقدر آدم درون این خانه ها خوابند . آدمهای مریض و

نا توان ، آد مهایی خوشبخت و بد بخت . کسی چرت میزند  
بیدار است . برای فردا یش نقشه طرح میکند . کسی هم  
خوا بهایی خوش میبیند عده بی هم بی خیال و راحت  
در بسترهای شان لم داده اند

در همین آنده یه ها بودم ، خواب از من فرار کرده بود ،  
نا گمان فکر لی در من پدید آمد . در دلم احساس غصه  
کردم غم گنگ و مبهم به سان تاریکی مبهم و گنگ مرا احاطه  
کرد . به یاد عکس افتادم که در لای کتا بم بود . از تاریکی  
رویم را برگشتاندم به سوی کتا بهاییم نظر انداختم . مردد  
بودم . زمانی به بیرونو گاهی به کتا بهاییم . یک بار  
لای کتا بم را باز کردم عکس را گرفتم ، عکس به نظر مخیره  
آمد ، احساس کردم او هم خواب است . نا گمان احساس  
کردم عکس به سویم خیره خیره می نگرد . پنداشتم که  
میخواهد چیزی بگوید ، احساس کردم که لبانش حرکت میکنند .  
با خود گفتم :

این هم خواب است . دیوارهای ضخیم و پراستقامت  
مت او را احاطه کرده اند .

بر لبانم خنده تمسخر آمیزی زنده شد و چیزی در  
دلم جو شید . یک حالت شیطان بود . عکس را نزدیک  
چشمم قرار دادم و گفتم : تو این زندان پر رنگ  
و بو را خوش داری ؟ همین طور نیست ؟ بگو . بگو .

نا گمان به شدم تا از او متنفر شدم . دورش انداختم ،  
عکس به زمین افتاد دو باره خود را بالا کردم .  
گرفتمش . به سویش خیره شدم . در چشمم نبرازک آیش  
رمزی خواندم . می شد . رمزی که از فهمیدن آن عاجز بودم

نا گهانا احمقا نه او را بوسیدم . والی با زبده آمد.  
عکس را پاره کردم . ریز ریزش نمودم ، کنار از سی میان کوچه  
رها می ختم . کاغذ ها در هوا میرقصیدند . احساس آزاد-  
میش نمودم . شور و شعفی عجیب و باور نکردنی در سراسر  
وجودم ریشه دوانید . مثل این که همه غمها از من دور  
شدند . سبکی خاصی در خودم احساس میکردم . سرم

را خم کردم که رقص ریزه های کاغذ را خوبتر ببینم .  
والی ناگهان در تار یکی هیکلی به چشم خورد . خوب دقت  
کردم ، دیدم مردی خود را ادول کرده مثل دانه های مهره ریزه  
های کاغذ را جمع میکند . پریشان شدم ، دلم خواست او  
را از نزدیک ببینم . پایین دویدم داخل کوچه شدم .  
دیدم مرد در زیر از سی اتاقم نشسته سرش را در میان  
دو کنده زانویش تکیه داده است .

در میان مشتهایش ریزه های کاغذ فشرده شده بودند .  
احساس کردم که گریه میکند . صدای نامحسوس  
حق هق گریه اش به گوشم رسید . ناگهان مرا هم گریه  
گرفت . احساس کردم زهرسو صدای گریه به گوشم  
میرسد . احساس کردم همه خانه ها با ما هم آهنگ شده  
اند . یک مرتبه خود را در میان های های گریه ها نا پدید  
یا فتم . میخواستم چهره این مرد را ببینم ، میخواستم او  
را بشناسم . دیدم سرش را بالا کرد ، او را شناختم گریه  
نمیکرد . لبانش خنده هم نداشت در چشمانش رمزی  
خوانده میشد ، رمزی عمیق و باور نکردنی .

صاحب عکس بود . دالم لرزید ، حالم به هم خورد و



دگرگون شد م . سر م گیج رفت به سوی مرد نگر یستم .  
 به سوی ریزه های کا غذخیره شد م . دو باره نکا هم  
 به چشمان در شت مرداصا بت کرد . پوزش در دلم بود ،  
 احساس میکرد م کا غذ های چشمان مرد مرا ملامت میکنند .  
 ناگهان کا غنرا از دست مردقا پید م . از نزدش فرار کردم .  
 گریختم . میخواستم مراد یگر نبیند . به درون حویلی رفتم .  
 دروازه را از پشتم بستم . از لای در دو باره به سوی مرد نظر  
 انداختم ، دیدم رفته بود . ریزاندا ختم ، دیدم رفته بود .  
 ریزه های کا غذ در دستم بود ند .

پایان



# خانه دلگیر

آن روز تازه میخوابیده بودم شباهل مکتب شوم، خوشی  
زاید الوصفی سراسر وجودم را فرا گرفته بود. همه چیز  
به شکل دیگری به نظر من جلوه میکرد. اما قم شکلی دیگری  
مینمود. کوچه با آن دیوارهای شاریده اش جلوه دیگری  
داشت. رهگذران حالت دیگری داشتند. مثل این که ذوقی  
در دلهای شان بود، من هم ذوقی در دلم بود. بقال سر  
کوچه میخندید، من هم خنده‌یی بر لب داشتم. انکار همه  
چیز خنده‌یی داشت.

مکتب عزیز دیگری به ظرم می آمد. دنیای دیگری بود.  
هر وقت دخترها چند تا چندتا از جلو خانه مار دمیشدند،  
مادرم سراسر را از لای دروازه بیرون میکشید و میگفت:  
— آنها مکتبی اند. آنها مکتبی اند.

با این کپ مادرم دلم میتپید من هم دلم میخواست بکسی  
داشته باشم، کتابی داشته باشم و قلم. دلم میخواست  
زنهای همسایه از خانه های شان سر بکشند و براهم  
بگویند:

— او مکتبیست. او مکتبیست.

ولی من مکتبی نبودم. دنیای کوچکم خلاصه میشد به اتاق  
چهار گوشه و کلکین مر بچ شکلف و من همه چیز را از این  
کلکین میدیدم. هر وقت صدای دنگ دنگ رنگ مکتب  
از فاصله چند متری به درون اتاقم می آمد، بی تأمل میدویدم  
میرفتم کنار کلکین مر بچ شکل، و مدت ها آن جا میا-  
یستادم. نگاهم به عقب تلك تلك دختری نی که اف صدای رنگ  
مکتب قد مهای شان را تیز ترمیکردند، میدوید، مثل این  
که صدا آنها را به طرف خود میخواند. تا دور صحنها، تا  
دنیایی که در ذهنم ساخته بودم، مرا میکشاند. در این  
حال احساس میکردم يك كشتی تا مر می ویر قدرت  
مرا با این صدا پیوند میدهد، ولی به ناگاه متوجه میشدم که  
باید به درون این اتاق باشم غم منگی می بر دلم میر پخت،  
رهکنان را دیده دیدم، قیافه های شان گرفتار غم منگی

مینمود. مثل این که اندوهی در دل آنها هم سنگینی میکرد.  
چشمم به بقال سر کو چه می افتاد، لبخندی نداشت.  
انکار او هم غمی در دلش بود اتاق کو چکم را که سالها در آن  
به سر برده بودم فکترم می افتاد، کو چه هم فکتر به نظرم  
جلوه میکرد. درین حال چیزی در دلم فشار می آورد، میخواه-  
ستم چیخ بکشم تا انعکاس آوازم مثل زنگ مکتب به دور  
دستمها برود. میخواستم گریه سرد هم تا انعکاس گریه ام به  
گوش همه برسد.

هم چنان که کنار کلکین سرم را به دیوار تکیه میدادم، برادرم  
را می دیدم که او هم میرفت. چشمانم با حسرت او را نیز  
تعقیب میکرد، در این حال باز احساس میکردم که همان  
چیز، گلویم را می فشارد، بعضی میترکید، گریه ام  
می گرفت. بلند بلند میگریستم از صدای گریه ام خواهرم  
میدوید به سوی اتاقم. پدرم در حالی که غمغم میکرد، در چهار  
چوبه دروازه ظاهر میشد. من از ترس این که صدایم بلند  
تر نشود، گوشه چادر را به دهنم فرو میبرد. پدرم خشمناک  
لودر به سوی کلکین میرفت و فریاد میکشید:

چرا از بس یاز است؟ بعد میگفت:

تو خجالت نمیکشی که صدایت به گوش مرد نا-  
محرم برود؟  
بعد که از سبلی را بسته بود، میگفت:

باز چی میخواهی؟ باز هوای حق به سرت زده؟

من چیزی نمیگفتم از عصبانیتی تر میشد و میگفت :

—میروی کنار کلکین ایستاده میشوی، ها ؟

در این حال سرم به سوی زمین خم میبود، نه تنه اش را دیده میتوانستم و نه چشمانش را احساس میکردم که خشم در آن زبا نه میزند. او در حالی که از خشم دستا نش

را به هم میزد، هم چنان با عصبانیت فریاد میکشید :

—باز هوای مکتب به سرت زده. باز زنگ مکتب به گوشه شت آمده .

بعد آهسته تر میگفت:

—سیاه سرو مکتب رفتن. سیاه سر و درس خواندن .  
بعد در حالی که طول و عرض اتاق را میپیمود ، بلند تر میگفت:

—آخر عیب است. به سیاه سر مکتب رفتن عیب است.  
من آرا مانه و نا محسوس پس میرفتم و خود را به دیوار نزد یکنتر میکردم . میپنداشتم که عنقریب از موهایم میگیرد و به ارس میگوید. و باز میگفت:

—مکتب، مکتب. سیاه سرو مکتب رفتن.

یک مرتبه به خود جرئت میدادم و در حالی که صدایم از ترس خفه میشد، میگفتم:

چرا مکتب رفتن بد است؟

ازین سخن خشمش دوچند میشد، چینی در شت میان دو ابرویش را بر میگرد میگفت:

—خفه شو، احمق!

بعد میگفت :

—تو دوباره نام مکتب را بگیر ....!

من همچنان که چشمم خط های در شت گلیم را میدید،

سکوت میکردم. بعد که پدرم از اتاق رفته بود، خواهرم خودش رابه من میرساند و مهر بانا نه میگفت:  
— آخر تو او را نمیشناسی؟ تو خبر نداری که به من و تو اجازه مکتب رفتن نمیدهد؟  
به جوابش میگفتم.

— پس چرا برادرم را اجازه میدهد؟ چرا؟  
خواهرم درحالی که آه عمیقی میکشید، گفت:  
— او بچه است، بچه. او مرد بیرون است. من و توچی کاره هستیم؟

باز هم میگریم و میگریم. و وقتی پدرم میرفت خود را به ما میآورد و میآید و از آستینش محکم میگریفتم:

— چرا مرا به مکتب اجازه نمیدهد؟ چرا؟  
مادرم درحالی که در برابر همه این تضرعها می بی تفاوت میبود، خوشتر داشت به سویم میدید و میگفت:  
— کار پدرت است، کار او است.  
آستینش را زیاد تر میچسبیدم و میگفتم:  
— من هم میخواهم مکتبی باشم.

در این حال برادرم محیلانه میخندید. خنده اش تمسخرآمیز میبود. خودش را مسخرهآمیز شکلک میساخت قیافه خنده آوری به صورتش میداد و میگفت:

— سیاه سرو مکتب رفتن، سیاه سرو مکتب رفتن.  
بعد قهقهه اش بلند تر میشد و کتا بیتر حرف میزد:  
— همین کنج خانها به شما دخترها کافیهست.  
من هیچ نمیکفتم. غصه دردم آبریز میشد. اندوهی

مغزم را احاطه میکرد .

چشم به کتا بهایش که این جا و آنجا پرا گنده  
میبود ند میا فتاد . به خطوط بزرگ و سیا هشن خیره  
میشدم . در دلم میگشت که دنیا ی دیگر در لابه الای این  
کتا بهیا نهفته است . حرفها به گوشم انعکاس میکرد نه ،  
یک مرتبه میپنداشتم که هرگز نمیتوانم به این دنیا راه یابم  
غم لحظه به لحظه و جو دم را سنگینتر میساخت . دلم  
میخواست برادرم را با پنجه هایم خفه کنم ، دلم میخواست  
کتا بهایش را پاره پاره کنم و آتشش بزنم . احساس  
تنگدلی و جودم را میگریخت باز برادرم صدا میزد :

من مرد بیرونم . من باید مکتبی باشم .

اما او همیشه ناکام میماند هر وقت که پارچه اش را می-  
آورد ، به پیشانی صفحہ نوشته میبود ، ناکام . همیشه یک  
صفر را دو سه سال میخواند . تنبلی میکرد و ناکام میماند .  
یک روز که از مکتب آمد ، پارچه را نیز با خود داشت .

مادرم ذوق زده پیش دو یلو گفت :

حتما کا میایه شدی ؟

برادرم چیزی نگفت . مادرم باز پرسید :

اول نمره شدی ، ها ؟

برادرم سرش را خم نهاد . مادرم بار دیگر پرسید :

چند سال بعد فاکولته یی میشوی ؟

بعد پارچه را از دست برادرم گرفت ، با چشمان

کوچکش بلبل پشت و رویش را دید . در این اثنا صدای

پنجم در دهلیز انعکاس کرد : - پارچه گرفتی ؟

لحظه یی بعد آمد . پارچه را از دست مادرم گرفت . او هم

دو قزده شده بود . آن را باز کرد . ناگهان چیخ کشید :

- باز ناکام ماندی، ها ؟  
 خودش را به برادر دم نزد یکتر ساخت :  
 - تو همیشه ناکام میمانی؟  
 دو باره به سوی پارچه خیره گشت . بعد سرش را  
 بلند کرد ، در حالی که با دودست برادر دم رانکان میداد ،  
 پرسید :

- این تنه به چی درد میخورد ؟  
 خنده ام گر فته بود ، درد لم ذوق زدم ، پدرم سخت خشمگین  
 شده بود ، پارچه را باز اگر دبه چشمانش نزدیکتر نمود ، از  
 زیر عینکهای سفیدش به آن خیره گشت . لحظه به لحظه صور-  
 تش کبود تر میشد . ناگهان پارچه را دور انداخت از گوش  
 برادر دم گرفت ، تابش داد و گفت :

- تو خجالت نمیکشی که هر سال ناکام میمانی، ها؟  
 بعد سیلی محکمی به خگوشش زد و گفت :  
 - این تنه بیحاصل را چی کنم؟ توبه چی درد من میخوری؟  
 ها ، بگو گپ بزن. بعد باقمچینی که زیر گلیم گذاشته بود به جان  
 برادر دم افتاد و تا آخرین توانش او را زد. برادر دم زیر ضرباتش  
 پیچ و تاب میخورد و خودش را به شکم به روی زمین میکشید.  
 صدای پدرم به فحش و دشنام بلند شده بود :  
 - بیدر ، هر وقت ناکام ، هر وقت ناکام...  
 ناگهان مادر دم سرا سیمه دوید ، از بازوی برادر دم گرفت  
 پدرم او را با دستش پس زد و گفت :  
 - برو گمشو .

و باز برادر دم را زد ، مادر دم به اتاق دیگر رفت . زیر لبش  
 غمغم کرده به پدرم دشنام داد از شدت خشم پره های بینیش  
 میلر زیداند . پی هم میگفت :



۱ - مرد که احق، مرد که احق دیوانه شده...

در این حال پدرم به اتفاق دیگر آمد. قمچین هم در دستش تاب میخورد، چشمانش از حله معمول بزرگتر شده بود شعله تر سناکی در آن زبانه میکشید. مثل اینکه خسته شده باشد. باز هم گفت:

- ناکام، ناکام، هر سال ناکام.

بعد چرخ زد و رویش را به سوی دیوار کرد و گفت:

- این حال من است. این روز من است.

مادرم خیره خیره به سویش میزد. خیال کردم نفرتی از او در دلش انبار شده است. وقتی پدرم رفت من باز خود را به پای های مادرم حلقه کردم.

تضرع آمیز برایش گفتم:

- مرا اجازه بده مکتب بروم. من میخواهم مکتبی باشم.

ناگهان مادرم خشم آلود فریاد زد: - تو هم میخواهی قمچین بخوری ها؟

التماس آمیز گفتم:

- من حتما کامیاب میشوم. حتما.

واشك آلود خودم را به پای هایش فشرد و کردم:

- به خدا کامیاب میشوم. يك مرتبه در نگاهش دیدم

که عطفی موج زد. در خشکی چشمانش را لب ریخت. به من آرا مشی پیدا شد. مثل این که در همه

دنیا آرا مشی برقرار شد. به یاد رهگذران زیر ارسی افتادم. صورتهای غما لودشان به نظرم مجسم گشتند

ناگهان احساس کردم آرا مشی وجود آنها را هم فرا گرفته است. صورت پر چین بقال سر کوچه به نظرم مجسم

گردید، خنده یی بر لب‌دا. شت، مثل این که او هم  
احساس آرا منس میکرد. بازپاهای مادرهم رازپادتر چسپیدم:

— چا دری مینو شم . چادری میپوشم . حتماً

مادرم حوصله اش سررفت و گفت :

— اگر پدرت خبر شود، مراهم باتو از خانه بیرون خو—

اهد کرد .

تضرع آمیز پاها یش رازپادتر تکان دادم و گفتم :

— نی، نی این کار رانمیکند ناگهان خودش را از من

دور ساخت و گفت :

— من این کار را کرده نمیتوانم .

سکوت کردم . دیگر کسی نبود که دستم رابه دا منس

بگیرم . اما يك مرتبه صدا یی به گوشم پیچید :

— باید مکتب بروم ، باید .

\* \* \*

آن روز صبح هیچ کسی درخانه نبود . ما درم نبود . پدرم

هم نبود . به ده ما رفته بودند . پیرا هنم راپو شیدم، جرابهایم

رابه پایهایم کشیدم . دلم باغ باغ میشد . احساس س

میکردم که در دنیای دیگری پا میگذارم . وجودم خالی از

اندوه پایان ناپذیری شده بود . حالا دیگر نگاههای

تمسخرآمیز پدرم بالا میستگینی نمیکردند . حالا میتوانستم در

دنیای کتا بها و کاغذهایش راه یابم .

کوچه رنگ دیگری داشت از دیوارهای ضخیم و پراستقا—

متش که سالها از آن بالا جلو چشمانم را گرفته بود،

خوشم می آمد . دلم میخواست بدوم . دلم میخواست خنده

سردهم ، دلم میخواست دیگران هم خنده سردهند . دلم

میخواست بقال سر کوچه هم قهقهه بخندد .

چادری پیهم به دور پساهایم میپیچید . چشمک چادری خیلی تنگ تنگ بود . قدمهایم را تیز تر کردم . آفتاب کم کم به دیوار های کوچه میرسید . ناگهان صدای زنگ مکتب از فاصله های دور به گوشم رسید . به سرعت قدمهایم افزودم . نفسم تندتند میزد . سخت مانده شدم بودم . صدای دنگ دنگ هر لحظه بلند تر و نزدیکتر میشد . چادری باز هم به پا هایم پیچید ، دا منش زیر پاهایم گیر کرد . نزدیک بود سرنگون شوم . دروازه رنک ورو رفته گی از دور معلوم شد دروازه مکتب بود . چند قدم دیگر رفتم . دینم پیر مردی استخوانی که چند تار موی سفید به زنخش آویزان بود ، روی چوکی نیمه شکسته یی کنار دروازه نشسته است . به صورتش خوب دقیق شدم ، چشما نش شاریده معلوم میشدند . قی سفیدی در گوشه هایش جمع شده بود . دهنش بزرگ و زنخش پیش برآمده معلوم میشد بینسی استخوانی و به هم چسپیده یی داشت انگار به مشکل میتوانست نفس بکشد . وقتی مرادید ، چشما نش را تنگ و بزرگ ساخت ، دقیقا نه به چادریم خیره گشت . در حالی که باچوب دستش جلو دروازه را گرفته بود ، گفت :  
- باکی کار داری؟

صدایش خشما لود بود . نمیدانستم چی بگویم . در حالی که از بانم لکنت پیدا کرده بود ، گفتم :  
- من با سر معلم کار دارم .  
ترسی و جودم را فرا گرفته بود . از اطرافم میترسیدم . از آنانی که این طرف و آن طرف میرفتند ، میترسیدم . متعجبا نه گفت :  
- سر معلم صبا حب تا هنوز نیامده .

بعد در حالی که لبهایش را جمع و باز میکرد، گفت:  
- برو داخل مکتب.

يك بار به دلم گشت که برادرم حتما داخل مکتب است  
با شتاب گفتم:

- نی، نی، داخل مکتب نمیروم  
صدایش را بلند تر کرد:

- تاهنوز سر معلم نیامده.  
- همین جا ایستاده میشوم تا بیاید.  
ناگهان با فریاد گفت:

- سیاه‌سر و زبان‌کردن، برایت گفتم، برو داخل مکتب  
این جا خوب نیست، که ایستاده شوی.

يك مرتبه از او بدم آمد. از قیافه اش بدم آمد. با عجله  
خود را درون مکتب انداختم. حویلی بزرگی بود. این جا و  
آن جا چند تا باغچه خشکیده به نظر میرسیدند. مقابل آن

ساختمان دو منزله می معلوم میشد که از سیبهای شکسته  
می داشت. به گوشه دیگر چند چوکی لقه و کهنه می  
یکی با لای دیگری انبار شده بودند. آن طرفتر زینه‌های  
بودند که به اتاقی وصل میگرددند. ناچار رفتم به  
طرف زینه‌ها، هم چنان که چشمک چادریم یا بین بود  
آن جا نشستم. چند لحظه بعد زانی در حالی که چوبی  
به دست داشت. به سویم آمد و گفت:

- عاذر، با کی کار داری؟  
گفتم:

- با سر معلم صاحب کار دارم.  
- حالا اجازه نیست:  
سرم را بالا کردم:

—اجازہ نیست ؟

تند تر گفت :

—نی . حالا نمیتوانی اورا ببینی .

چیزی نگفتم . او باز گفت :

—تو اگر میخوایستی اورا ببینی ، باید قبلا وقت

میکرفتی .

گفتم :

—من میخوام او را ببینم ، من میخوام تازه شاہل مکتب

شوم .

به تعجب افتاد و گفت :

—تو به این بزرگی میخوای شاہل مکتب شوی ؟

—ہا .

و بعد گفتم :

—من میخوام ہم سر معلم را ببینم .

ناگهان بلند تر گفت :

—برایت گفتم کہ حالا وقت ندارد ترا ببیند .

بعد از کنارم دور شد . زبشتش دویدم . از چوبش

محکم گرفتم .

—ترا بہ خدا اجازہ بدہ . ترا بہ خدا .

—برایت گفتم کہ اجازہ نیست .

کم کم ما یوس میشدم . غصہ ام زیاد شد . بود . با

خود گفتم :

—چی باید بکنم ؟

دیدم زن دور شد . همچنان کہ چادر بہ سرم بود ، از

—باشما کار دارم .

زبشتش دویدم و گفتم :

باشما کار دارم  
رویش را گشتانند. قیافه اش خشونت آمیز بود. آرام  
گفتم:

- فقط يك دفعه مرا اجازه بدهید.

هیچ چیز نگفت و رفت. من هم از عقبش رفتم، از زینه  
ها گذشتیم، به دهلیز کوچکی که بوی نم از آن به مشام می  
رسید، داخل شدیم. زن به دروازه يك پله یی اشاره کرد  
و گفت:

- این جا اتاق سر معلم است.

بعد گفت:

- آن طرف تر ایستاده باش، تا سر معلم صابون  
بیکار شود.

چیزی نگفتم و ایستادم. تا دیر وقت ایستادم. پاهایم  
سست شده بود. ضعیفی سرا سر و جو دم را فرا گرفته  
بود. ایستادم و ایستادم. آن زن با چوب دستش این  
طرف و آن طرف می رفت. قدش زیاد کوتاه بود. خیلی  
لاغر هم بود. باز هم ایستادم زن داخل اتاق رفت، بعد از  
چند لحظه دوباره پس برآمد و گفت:

- بیا.

بلندتر صدا زد:

- فقط سه دقیقه.

داخل اتاق شدم. اتاق بزرگی بود. از سیاهی بلندی  
داشت. میزی آن مقابل گذاشته شده بود. عقبش زنی  
در حالی که چیزی می جوید، نشسته بود، پیشش رفتم  
و کنار میزش ایستادم. درحالی که سرش همچنان خم  
بود گفت:

-لطفا يك كمی دور تر.  
دو ر تر ایستاد م. بعد از چند لحظه پر سید:  
-بگو، چی می گو یی؟  
می لرزیدم، زبانم بند آمده بود. او در حالی که سرش  
به کار خم بود، باز گفت:  
-گپ بز ن.  
گفتم:

-من می خوا ستم مکتبی با شم.  
ابرو ها یش را به هم گره کرد و گفت:  
-مکتبی؟  
بز رگ نیستی؟  
گفتم:

-نمیدا نم.  
سرش را دو باره خم انداخت:  
-تو خیلی بزرگ هستی، قبولت نداریم.  
گفتم:  
-نی، نی، سر معلم صاحب شما را به خدا رحم کنید.  
پوز خند تمسخر آمیزی زدو گفت:  
-ما نمیتوا نیم ترا قبول کنیم.  
بعد پر سید:

-چند سالا هستی؟  
-سنم را نمیدا نستم، چرتی زدم و گفتم:  
-پانزده سالا.  
-بادستش به سو یم اشاره کردو گفت:  
-برو بیرون، تو زیاد بزرگ هستی.  
با تضرع گفتم:

- شما را به خدا، من میخو ا هم درس بخوانم، من میخوام

مثل برادرم همه چیز را بدانم.

بعد گفتم:

«او همه چیز را میداند. من هم میخواهم همه چیز را بدانم. ناگهان با خونسردی و بی اعتنا گفت:  
- زیاد گپ نزن.

سکوت کردم. گریه ام گرفته بود. خود را از همه جا مایوس و ناامید یا فتم. صدای برادرم، سخنان پدرم به گوشم انعکاس کرد. قیافه برادرم که غرور آمیز بود، به نظرم مجسم گردید. ترا به مکتب نمیگیرند. تو بزرگ هستی.

صدای لحظه به لحظه وجودم را میفشرد. به پاهایم لرزشی احساس کردم:

- دختر نباید درس بخواند. صدای پدرم بود که با آواز برادرم در آمیخت. زن سرش را بالا کرد:  
- چرا ایستاده ای؟

در حالی که بغضم گرفته بود، گفتم.

- آخر سر معلم صبا حب، سر معلم....

دیگر نتوانستم حرف بزنم. ناگهان زن باز سرش را بالا کرد و گفت:

- فردا بیا.

احساس کردم که در آوازش ترحمی موج میزند.

فردای آن روز و روزهای دیگر رفتم و هر روز با دقت

مقابل فهرست نام ها می ایستادم ولی با بیچاره گی در می یافتم که نام ها را خوانده نمی توانم. چند روز پیهم رفتم و

ناامید برگشتم. يك روز وقتی به كمك دیگران فهرست را دیدم، نامم را یافتم، قبول شده بودم. سخت احساس

شادمانی می کردم. وجودم انباشته از يك شادمانی



پایان نا پذیر شده بود. ذوقی در دلم می جو شید.  
چند مرتبه با خود گفتم:  
مکتب، مکتب، مکتب.

از آن روز به بعد خوا نسم و خواندم : کتاب های زیادی  
پیدا کردم. تا ناوقت ها به درون اتاقم خود را محبوس می کردم  
و می خواندم. کم کم توانستم نوشتن را یاد بگیرم. کم کم  
توانستم به مفهومی کلمات پی ببرم. کم کم توانستم چیز  
های خوب بنویسم. حالا به دنیای تازه ای راه یافته  
بودم، به دنیای کتابها و کاغذها هیچ وقت از آنها جدا  
نداشتیم. همیشه یک پیوند عمیق بین خود و کتاب هایم  
احساس می کردم، یک پیوند ناگسستنی.  
برادرم به تدریج و گاه و ناگاه مکتب میرفت بعضی اوقات  
هیچ نمی رفت. هر وقت مادر از او می پرسید:  
مکتب رفتی؟

می گفت:

— ها .

اما هیچ تمایلی به کتاب نداشت. هیچ پشت درسیها-  
یش نمی گشت. معمولاً میرفت به دکان قصاب کوچه، آنجا  
می نشست، دیر و وقت آنجا می بود. همیشه بوی تند گیج  
کننده از دهنش شنیده میشد. روزها دور از چشم پدرم چلمی  
را زیر دهنش می گذاشت و دود می کرد، دود می کرد و دود  
می کرد، تا این که به سرفه می افتاد. بعد گیج همان جا که  
نشسته بود گردنش به یک سو گیج می شد.  
بالکنها یش سنگین یکی لای دیگر می افتادند.  
شبها دیر وقت به خانه می آمد. خود را از دیوار کوچه  
به حویلی می انداخت، تا پدرم خبر نشود. و قتی از او می پرسید  
سیدم که کجا رفته است، باشتاب جواب می داد:

رفته بودم خا نه قصاب.  
يك روز چا قوی را پرایم نشا ن دادو گفت:  
- با این چاقو حشش را میدهد. تیغه چا قو بل بل می کرد. پر-  
سیدم:

- کی را می گوئی؟  
گفت:

- باز معلوم میشود. بنازمیدا نی.  
روز دیگر پنجه بو کس را از جیبش بیرون کرد:  
- این را می بینی؟  
گفتم:

- ها.

- بایک ضربه مغزش را پاشان می سازم، بایک  
ضربه.

بعد بلندتر گفت:

- او برد، همه پولها یسم را برد.

بعد با عجله از اتاقم برآمد و رفت.

آنشب تا دیر وقت خواندم. اتاقم را کاغذ و کتاب گرفته  
بود، با دیدن هر کتاب دلم می تپید. حالا می توانستم  
همه آنها را بخوانم. همان طوری خواندم.

ناگهان صدای پد رم در دهلیز پیچید. صدایش خشما-  
لود بود. خواستم کتابهایم را جمع کنم که به شدت دروازه  
اتاقم را باز کرد. سرش برهنه بود.

عینکهای سفیدش زیر نور چراغ بل میزد. نفرتی در  
چشما نفس جمع شده بود. دلم گرپ گرپ می زد. تنم می لر-  
زید. دستا نم هم می لرزیدند چپ ز و فریاد کشید:  
- حالا خوب شد، حالا کتاب می خوانی!

مادرم سرا سیمه دوید. پریشان معلوم میشد. دست  
بردم که کتا بها یم را جمع کنم. ناگهان فریادش بلند  
تر شد. با لگدش کتا بها یم را پراگنده ساخت و گفت:  
- اینها چیست؟ اینها را کی به تو داده؟

و گفت:

- سیاه سرو کتا بخواندن. آخر تو سیاه سری، نباید  
این چیزها را به خوانی.

چشمانم به کتا بها یم میخ شده بودند. خودش را  
خم کرد. یکی دو کتاب را گرفت و گفت:

- میدانی، اینها به درد تو نمیخورند. سیاه سر نباید این  
چیزها را بخواند.

فهمیدی؟

بعد از موها یم گرفت، به طرف خود کشید و تکان داد:  
- اگر دوباره این کار تکرار شود، وای به حالت.

مادرم و حشترزده این طرف و آن طرف می نگر یست.  
چشم پدرم به پیراهنم، به جرابها یم افتاد خشمش زیاد  
تر شد. دست دراز کرد، لباسها یم را پایین آورد. به دقت  
پشت و رویش را نگر یست و گفت:

- اینها چیست؟ اینها را کی به تو درست کرده؟

هیچ نگفتم، خاموش ماندم. پدرم نگاه می به من انداخت  
و نگاه می مشکوکانه به لباسها یم. فریادش بلند شد  
و گفت:

- گپ بزن.

چرا جوابم را نمیدهی؟

پاهایش را به زمین زد چیخ کشید:

- تو آبرو یم را بردی. حیثیتم را بردی.

بعد عصا نیتر پرسید:

- اینها را کی به تودرست کرده ؟

نگاه های تند تند به سوی مادرم انداخت، ما درم  
با خشم مرا میدید. پدرم باردیگر تکرار کرد :

- گفتم ، اینها را کی به تودرست کرده ؟

باز هم جوابش را ندادم. يك مرتبه باعصا نیت لبها -  
سپایم را پاره پاره کرد و ریشه ریشه اش ساخت .  
کتا بها یم ، را ورق ورق کرد و همه اش را به دهلیز پر تاب  
نمود. بعد خودش رفت ، لگد مالش کرد و گفت :

- آتش میزنم . گوگردش میزنم . به خانه من  
نبا ید این کار ها شود . سیاه سر من نبا ید به این  
چیز ها دست بیا بد.

دو باره به اتاق آمد و گفت:- کتاب میخواند ... مکتب  
میرود .

چشمش به کلکین افتاد. زیر لبش گفت :

- باز هم ارسی باز است.

شتا بزده پله هایش را یکی بالای دیگر بست و

گفت :

- دیگر حق نداری ارسی را باز کنی . فهمیدی ؟

بعد چند تامیخ بزرگ را برداشت و به آن کوبید :

- حالا دیگر نمیتوانی بیرون را ببینی

نگاهی خیره به من انداخت و از اتاق برآمد . مادرم

هم از اتاق برآمد .

عقدہ سخت بیخ گلو یم را گرفته بود. اتاق خالی به

نظرم رسید. اثری از کتا بها یم نبود . به سوی ارسی

نگر یستم ، بسته بود. محکم بسته بود . حالا نمیشد چیزی

را از آن دید. حالا نمیشد آن پایین رادید. حالانمیشد  
آن دیوار اشك آلود كو چه رادید. حالا نمیشد لبخند  
بقال سر كو چه رادید. حالانمیشد لبخند رهگذران رادید  
حالا نمیشد زنگ مكتب را شنید. مثل این كه جهان  
به رویم بسته شده بود.

از آن شب به بعد، پدرم همه در واژه هارا به رویم  
بست. يك هفته در اتاقم زندا نیم کرد. و قتی صبحها  
صدای زنگ مكتب به گوشم میرسید. میدویدم پشت  
كلکین بسته. ما یوسا نه به آن چنگ می انداختم تاباز-  
ش رکنم، ولی بسته میبود.

گوشم رابه آن میچسپا ندیم. بادو دست محکم به  
شیشه ها میزدیم ولی کلکین بسته میبود. به سوی در-  
واژه می آمدم آن هم بسته میبود. گرس گرس به آن  
میگو بیسم، اما کسی از آن سو جوابم را نمیداد. این  
طرف اتاق میدویدم آن طرف اتاق میدویدم، خودرا به در-  
واژه بسته میزدیم، در واژه بسته میبود. باز هم طول و  
عرض اتاق را میپیمودم، دلم میتپید. پشت ارسسی  
بسته می ایستادم و میگر پستم. و باز چشم رابه سوراخ کلید  
میگذاشتم و دهلیز تنگ و تاریك را میدیدم. صدای  
گامهای و حشت آور پدرم به گوشم می آمدند. صدای  
سرفه مادرم را میشنیدم دلم باز هم زیاد تر میتپید. تا  
این كه يك روز صبح زود سرا سیمه برادرم آمد پشت  
دروازه، زنجیر را انداخت، در واژه را دو پله باز کرد،  
خودش وسط قرار گرفت:

- بیا بیرون.

چاقوی خون پری به دستش بود. دستهایش  
هم پر خون بود. لباسهایش هم پر خون بودند. در

چشما نشس شراره یی موج میزد . در حالی که نفس  
نفس میزد ، گفت :  
- بیا بیرون .

بعد چاقو را انداخت و دوید . ارسی را هم باز کرد  
در این حال از آن پایین همه یی به گوشم رسید .  
سرم را از ارسی خسم کردم ، گروهی زیاد از مردم  
آنجا جمع شده بودند :  
- قصاب را کشت ، قصاب را ، بگیر یدش . نگذارید  
فرار کند .

صدا لحظه به لحظه بلندتر میشد :

- قصاب ، قصاب ، بگیر یدش .

اطرافم را نگر یستم . از برادرم اثری نبود فرار کرده  
بود . به سوی پایین نگر یستم . تجمع مردم آهسته  
آهسته زیاد میشد . سرو صداها بلند تر انعکاس میکرد :  
- او قاتل است ، قاتل ، نگذارید شس .

ترسی در وجودم رخنه کرد ناگهان صدای ترسناک پدرم  
از زینه ها که به سوی اتاقم می آمد ، به گوشم رسید :  
- آبرویم را بردید .. آبرویم ...

بعد آشفته حال به اتاق داخل شد . لرزشی را در گوی  
شده لبانش احساس کردم لنگیش حلقه حلقه به دور  
گردنش افتاده بود . مادر هم آمد . سرش را سخت با  
چادر بسته بود . ترس در چشما نشس زبا نه میزد . پدرم با  
از با زویم گرفت آن طرف تیله ام داد و گفت :  
- من دیگر کار تان ندارم ، آبرویم را بردید .

از کلکین به بیرون نگر یستم . سخت عصبانی شده  
بود . در همین حال پولیسها آمدند ، از آستین پدرم که

مُشوش و نا آرام جمعیت را تماشا میکرد ، گرفتند و  
برداشتند .

پدرم تقلا کرد که خود را نجات بدهد ، نشد ، دو باره  
کنار کلکین رفتیم از آن بالا اورا دیدم ، پولیسها محکم گرفته  
بودندش بار دیگر نگاههای خیره به من افکند و رفت و من  
هم از اتاق بیرون بر آمدم .

پایان



# دو راه

آسمان را پاره ابرها ی تیره و ضخیم فرا گرفتند ، خورشید  
زیر ابرها نا پدید گشت . فضا که شیری رنگ بود ،  
رنگ باخت غبار پیچیدار منتهی شد .  
همه جا گسترده ، لحظه یی این طور بود . بعد دودی تر گشت  
و وهمنای شده یک بار انعکاس نوری که تاب و پیچ خورد ،  
از بین ابرها گذشت ، تاریکی را که کابوس آورده بود ،  
از هم درید و نعره مهیبی از قسمت های غربی ، سکوت را  
که اظطراب می آورد ، شکست .

زن هیچ از این صدا که غرش کنان آمد و رفت ، تکان نخورد .  
بیتفاوت به راهش رفت و نعره هوانا را نتوانست  
از غصه تلخش برهاند . حرفهای مرد صاحب خانه سخت



او را در خود فرو برده بود. انگار هیچگو نه پیوند و ارتباطی  
با ما حولش نداشت.

آسمان پیهم و ترسی آور میگریه، انگار میخواست که با  
هیبتش جسم سرد زن را که در راهش بی اعتنا روان  
بود، خورد کند. زن به نزدیک محل سر پوشیده می رسید.  
از شدت اندوه گلویش را محکم میفشرد. خودش را  
سنگین احساس میکرد، هیچ نمیتوانست جسمش را به جلو  
بکشد، قلبش در زیر چادرى تند تند میزد، با بیحالی و  
تردید از کوچه تنگ و باریک عبور نمود. گاه گاه به دلش  
میگشت که چادری را از سرش به دور بیندازد، چنگ به مو-  
هایش بزند، دهنش را باز کند و با آخرین نیرو چیخ  
بزند، ولی هیچ يك این کارها را نمیکرد. فقط برای  
تسکین نا له خفیفی در زیر چادری سر میداد، بغضی  
گلویش را فرو میبرد و به راهش میرفت. هنوز از  
کوچه سر پوشیده نگذشته بود که باز برقی پیچید  
ابر ها را شکافت، به دوردست ها رخنه کرد و انعکاسش  
درون کوچه را روشن ساخت. باران شروع شد. دانه های  
باران باشتاب فرود آمدند. به در ها و دیوارها اصابت  
کردند، عجولانه و دیوانه وار به طرف زن آمدند، انگار  
میخواستند او را از حالت بهت زده گی برهانند.

زن از دالان سر پوشیده که خیلی تنگ و باریک بود،  
گذشت چند کودکی را دید که تندو با عجله به سوی خانه  
هایشان میدویدند. پیر مردی که چنینش را به فرقتش کشیده  
بود، از طرف مقابل تند آمد، به زیر پاییه ای که کلکینیش  
برآمده را محکم گرفته بود، ایستاد. سگ لاغری که زخمی  
در زیر شکمش داشت، آن طرف در زیر حاشیه دیوار

نمیدار به تا نی نفس میکشید زن به سرعت از این جا ها گذشت ، چیزی سرا ســـرو جودش را به هم فشرده بود. احساس میکرد از این غصه و اندوهش هیچ رهایی ندارد. قیافه صاحب خانه که فقط او را يك روز مهلت داده بود، به نظرش مجسم گشت. لبهای گوشتا لود و کبود رنگش که دو قطار دندانهای زنگزده اش را میپوشانده و در وقت گپ زدن و خندیدن تانرمکهای گوشش میرسیدند به یادش آمدند. رعشه یی به تنش دوید. لرزش ناشی از یادآوری آخرین سخنان این مرد او را در بر گرفت. در نوک انگشتانش موری موری را حس کرد. بعد خیال کرد که این مور مور سرا سر بدنش را فرا گرفت. حرفهای مرد که خیلی بیرحمانه برایش گفته بود، به گوشش پیچیدند.:

— فهمیدی آخرین گپ من همین است.

به یادش آمد که بعد از آن با قساوت و بیرحمی گفته بود:

— فقط تا فردا فرصت داری.

و بعد از سکوتی باز گفت:

— اگر قبول نکردی، خانه را خالی کن.

ولی بعد از این حرف صاف صاحب خانه در حالی که آرامتر شده بود، با آواز نجوا مانندی گفت:

— اما، اگر خواهش مرا بپذیری، حتمی زنم را طلاق میدهم.

این سخن آن روز به نظرش بسیار گستاخانه آمد. میخواهـ

ست که با لگدش محکم به دهن کفآلود مرد بکوبد.

ذهنش را گشت تا جواب این مرد پررو و وقیح را بدهد، که او رفته بود.

این اندیشه ها به ذهن زن ازدحام کردند. قلبش را فشرده

تر ساختند ، همچنانکه به راهش ادامه میداد ، افکار  
آزارد هنده‌یی باز به مغزش هجوم آوردند . نفرتی در  
دلش احساس کرد . دردی ناشی از سخنان درشت‌صا-  
حب خانه ذهنش را ناراحت ساخت . به گذشته‌ها برگشت ،  
به گذشته‌هایی که آن قدر دور نبودند . آخرین روزی که  
میخواست لباسهای سیاه و سوگواری را از تنش دور کند .  
هنوز آفتاب غروب نکرده بود که اکبر مثل همیشه برگشت .  
از بالای سنگفرشهای نامنظم گذشت ، به زینه‌ها که ریخته  
و ناسالم معلوم میشدند ، نزدیک گشت . همان طور خو-  
نسرود بی‌اعتنا به سوی او آمد و گفت :

— مادر ، زیاد گریه نکن .

بعد بلند تر گفت :

— حالا که پدرم مرد ، تو تنها نیستی دیگر چیزها هم مهم  
نیست . کار کردن همه چیز را آسان میسازد .

بعد از مکثی با حالت بی‌تفاوت و لی مصمم ، گفت :

— میروم دکان آهنگر ،

شاگردش میشودم . حتما کاریا میگیرم .

— نی ، نی تو باید مکتب بخوانی .

اکبر با تعجب پرسید :

— خودت نگفته بودی که مثل پسر همسایه بالایی کسب

شوم .

تو باید اول مکتب را خلاص کنی .

این بار اکبر با خشونت فریاد زد :

— اگر نمیگذاری ، آهنگری را یاد بگیرم ، حتما ...

سخنش را تمام نکرد ، سرش را خم انداخت تا چشمان

عصبانیش را مادرش نبیند ولی نتوانست تحمل کند و با چیغ  
گیش را تکمیل کرد :

— حتما دزدی میکنم، حتما من دیگر مکتب نمیروم. مکتب  
فا یدہ نمیکند.

— دزدی نکن، اگر دزدی کنی، مردم بد میگویند.  
— اگر نگذاری دکان آهنگر بروم، این کار را خواهم  
کرد.

گذشته ها و سیعتر به ذهن زن هجوم آوردند.  
فر دای آن روز اکبر مکتب نرفت! شب که تاریک شد،  
باو وضع آشفته و پریشان بر گشت و فردا یش نیز  
این کار را از سر گرفت. دوسه شبی این طور گذشت، بالاخر  
نخواست که اکبر به دزدی خود را آلوده بکند، دستش را  
گرفت و به دکان آهنگری برد باران همچنان شتابان  
میناژید و با همان شتاب به زمین مینشست. دیوارها  
نمدار شده بودند. از قطار ارسیمایی که یکی پهلوی  
دیگر به دیوار چسبیده بودند، قطرات آب میچکیدند،  
شتابزده پائین میافتادند و روی زمین گم میشدند. زن به  
سرعت به آنگاه میکرد. بوی نم و رطوبت را احساس  
مینمود. در این میان باز به گذشته هابرجست. آن روزی  
که اکبر را به دکان آهنگری میبرد، دزدانه از زیر ارسی  
همسایه ها گذشت. هنوز چند قدمی دور نشده بود که  
پچ پچی را از عقب سر شنید:

— ما در اکبر باز کجا میرویم؟

گامهایش را تند کرد تا از نظر همسایه ها ناپدید گردد.  
باری سرش را به عقب گرداند. زنی که دست راستش  
را از ارسی به بیرون کشیده بود و به سوی همسایه رو به

رو یی تکان میداد، زیرباز نش آهسته گفت:  
-نمیدانم.

کنایه های درشت و نیشداری زنان دیگر به سوشش پرا-  
ندند:

-پیرا هن گلدارش راپو شیده، حتما مهمانی میرود.  
اکبر باز هم با اوست.

زن دیگری که از شنیدن صدای این دو تنه اش را از  
ارسی مقابل، از لای دروازه رنگ و رو رفته بیرون کشیده  
بود، آهسته درحالی که بینیش را بانو کپیرا هنشش  
فین میکرد، گفت:

-بعد از مرگ شوش هیچ او را ندیده ام، خیلی  
لاغر شده.

زن دیگر که کودکش را محکم به آغوش میفشرد و  
پیشانیش را باد شمال بسته بود، گردنش را از میان شانه  
های استخوانی بیرون کشید و به زنان بالای گفت:  
-شاید کاری داشته باشند. ولی اگر کار میداشت، تنها  
باید میرفت. اکبر چرا با اوست؟ شاید میترسد.

-ای، اکبر را حتما به شما گودی می برد.  
او همه گپها را میشنید. هیچ حوصله اش نمانده بود  
که به این بیچ و بچ و غم غم گوش بدهد. را هش را تند تر کرد،  
دامن چادریش را جمع کرد. تا هر چه زودتر از گزند  
سخنان پوچ زنان همسایه ها بی یابد. به دکان آهنگر  
هنوز فاصله یی باقی مانده بود، گامهایش را سریعتر  
کرد. بعد از لحظه یی به دکان نزدیک شد. در وسط  
دکان در کنار شعله های زبانه کش آتش که بی مه بامیسو-  
خت و انعکاسش را به دیوارهای دوده زده پخش میکرد.

مرد خسته بی را دید که از شدت کسالت در زیرضر-  
 بات چکش که متواتر به آهن گداخته فرود می آورد، نفس  
 نفس میزد. با هر ضربه بی که به پاره های آهن آتش  
 گرفته وارد میشد، آهن سرخش را میباخت و دودی تر  
 میگشت. بالاخره آهن رنگش نقره بی به خود گرفت. در  
 این مدت آهنگر هیچ متوجه آن دود نشده کار او را در خود  
 حل ساخته بود. مجال نمیداد که اطرافش را بنگرد.  
 قطرات عرق از خمیده گیهای گردن و شیارهای صورتش  
 به سوی پایین میلوالیدند. مدتی این طور سپری شد.  
 سرانجام وقتی آهنگر بالبهای ارجق بسته اش کف دستش  
 را تر کرد و دود دستش را به هم سایید تا چکش را بلندتر  
 ببرد و محکمتر با لای آهن بکوبد که چشمش به آنها  
 افتاد. صورت مرد آهنگرداغی بود. در جبینش آثار بردباری و  
 شهادت، صبر و استقامت موج میزد. بینی پهنی داشت  
 که صورتش را بزرگتر مینمود. به طرف راست صورتش  
 داغی فرو رفته بود که قشورسیاهیهی آن را نسبت به الکه  
 های دیگر برجسته تر و بزرگتر مینمود. با دیدن آنها  
 چکش را آرام به زمین نهاد. دستمال چرکین و به هم  
 چسپیده اش را که آن طرف تر بالای ستون پیش برآمده دکان  
 گذاشته بود برداشت. عرق گرم صورت را که تا زیر گرد-  
 نش واز آنجا به پیراهن تاسینه پهنش نفوذ کرده بود،  
 پاک کرد. تنه اش را که از شدت کسالت و خسته گی  
 احساس میشد، خوابه تکیده، به زمین رها ساخت و  
 پشت به دیوار نشست. شبانگردد هم که دور چشمانش را  
 حلقه های خاکستری رنگی احاطه کرده بود، دست از کار  
 کشید و با چشمان زاغیبش به سوی آنها خیره گشت.  
 آهنگر رو به شاگرد کرد و گفت:

- علی.

- بلی خلیفه.

- ببین اینها چی میخواهند؟ اگر شاگرد آورده بود. بگذار  
خودم حرف بز نم. اکبر بعد از شنیدن این حرف بدو نگاه  
گفت:

- بلی، بلی میخواهم شاگرد شما شوم.

آهنگر از صدای اکبر که مثل آواز تازه با لغان به گو-

ششش رسید ه بود، رویش را گشتا ند. در حالی که چشم-

نش را میخواست زیاد تر تنگ تنگ کند، پشت مژه

هایش را چین دار ساخت و به سوی اکبر دید. بعد به

سوی او چشم دوخت سکوت کوتاهی حکمفرما گردید.

آهنگر باز به سوی چادر پیش خیره شد. ناگهان احساس

کرد که نگاه آهنگر به او سنگینی میکند. در زیر چادری

چشمانش را بسوی اکبر دوخت. آهنگر بعد از مکثی از

اکبر پرسید:

نامت چیست؟

- اکبر.

مکتب نمیخوانی؟

اکبر خواست که جواب بدهد مادرش با عجله گفت:

- میخواهد، میخواهد. بعد از چاشت مکتب میرود. پیشینه

کینست. هنوز سخنش تمام نشده بود که متوجه شد

آهنگر با نگاه تیزش چند مرتبه سر را پایش را دید. بعد نگاهش

را اغزانده به پیراهنش که از زیر چادری بیرون شده بود.

لحظه ای به پیراهنش خیره گشت بعد چشمانش را پا-

یینتر کشید. به سوی کفشهایش نگریست.

از آنجا بسوی پایهای اکبر چشم دوخت و گفت:

—اگر از صبح تا دیگر کار نکنند، هفته گی برایش نمیدهم.  
در جواب اکبر بدو ندرنگ گفت:

—نی، نی. من بعد از چا شتها هم کار میکنم. فقط به  
من هفته گی بد هید. ناکهان دید که آهنگر چنان به او  
مینگرد که تنها او خود ش میتواند معنای آن را بفهمد.  
آهنگر هیچ متوجه گپهای اکبر نبود، ولی طوری وانمود میکرد  
که گپهای اکبر را شنیده است. ناگهان زیر لب گفت:  
—خوب، من برای هفته گی میدهم.

او خواست هر چه زود تراز آن جا دور شود. دست اکبر  
را به دست آهنگر داد و ازدکان فاصله گرفت. در این حال  
خود را چنان احساس میکرد که بعد از تلاش زیاد از گودال  
مخوفی نجات یافته است. اما هنوز به خانه اش نرسیده  
بود که حرکات آهنگر به یادش آمد. چشمان بی نور و شار-  
پده اش به نظرش مجسم گشتند. گویی این نگاهها او را  
از عقب سر تعقیب میکنند. با هر قدمی که برمیداشت این  
چشمها را با خودش نزدیکتر و کم فاصله تر احساس میکرد.  
ولی يك مرتبه دریا فت که در درون خودش هم چیزی  
موج میزند. پنداشت که آرام آرام تپش به وجودش سر بالا  
می آید. زن از چند باری که یی که در اثر باران گل آلود شده  
بود، گنشت. باران به پشتش میخورد. چادریش اندکی  
نمدار شده بود. پاهايش با هر قدمی که برمیداشت، در  
میان آبهای جمع شده، شلپ شلپ میکردند. باز به گذشته  
ها برگشت.

از آن روز به بعد گاه گاه احساس میکرد که حالت نگاه  
آهنگر، حرکاتش و با زوان سفت و سختش به یادش می  
آیند. ولی با خودش میگفت:



—نی، مردم چی میگویند؟ اگر از این گپها بوی بیژ ند،  
گپ میساز ند. بعد آرامتر زیرپا نش نجوا میکرد:

اکبر برای من خیلی مهم است. او را نمیتوانم رها کنم.  
ولی میدید که هیچ به دلش بس آمده نمیتواند. هر  
وقت اکبر ازدکان برمیکشت، با تندی به سوی او میدوید  
متوجه دهنش میشد. به دقت به گپهای او گوش میداد، ولی  
چیزی که میخواست اکبر برایش نمیکفت، حتی هیچ از  
آهنگر یاد نمیکرد.

از سکوت اکبر در این مورد دلش تنگ میشد گاه گاه  
خودش میپرسید:

— اکبر کار یا دگرفتی یانی؟ آهنگر چیزی برایت نمیکوید؟  
اکبر در جوابش میگفت: — کار یاد گرفتم. ولی از  
آهنگر خوشم نمی آید.

— این را نگو. او خلیفه است است با یداحترامش را کنی.  
— خلیفه ام هست ولی خیلی بی ادب است، گپهای زشت  
میزند.

از شنیدن این سخن که از دهن اکبر میبرآمد کنجکاو تر  
میشد، گویی کسی او را تحریک میکند، میپرسید:  
— چی میگوید؟ اگر خیلی آدم بدیست، دیگر به دکانش  
نرو.

اکبر میگفت:

— پس چی کنم؟ باید کار کنم که شکمم سیر باشد.

ولی او با قیافه ساخته کمی به جواب اکبر میگفت:  
— جای دیگر برو.

و یا میگفت:

— مهم نیست، تو با ایلمکتب بجوانی. من خودم کار

میکنم. در خانه همسایه‌های من نشینیم. خانه‌های شما دروا  
جارو ب می‌کنم. شما، ختم‌آبرایم پول خواهند داد. والی  
نمی‌داند نسبت که چرا میگفت:

— آهنگر آدم خوب نیست. هر چه بنا شد کار را برایت یاد  
داد. احترامش را باید داشته باشی.

بعد احساس می‌کرد که سرخی سرش مگر نه بی از گفتن این  
جملات به صورتش می‌دود. یک بار خود را حجاب نازده  
می‌افتاد. احساس می‌کرد که در برابر پسرش سخت‌خورد  
و شکسته شده است. عمد این نکته را فراموش می‌کرد  
و برای تسلی دلش میگفت:

— اکبر هر کار می‌کند، بکن.

بعد چادرش را به سرش بیشتر محکم می‌کرد و از اتاق  
بیرون می‌شد. نمی‌خواست که زیاد تر از آن نزد پسرش خود  
را حقیر احساس کند. نمی‌خواست که اکبر از نگاه‌های  
که آن روز آهنگر به سویش انداخته بود، بفهمد. اما یک  
روز که می‌خواست از کنار دکان آهنگر رد شود، متوجه سخنان  
آهنگر شد که با اکبر صحبت می‌کرد. انگشتش را به دهنش  
گرفت. گوش‌هایش را هر چه بیشتر به سوی صدا متوجه  
ساخت. درحالی که چادرش را جمع می‌کرد تا با دکان‌رانان  
کنار پایداریستاد. ارزشش را احساس کرد که به سراپایش  
دوید. گفت و گوی اکبر و آهنگر خیلی خوب شنیده می‌شد:

— اکبر

— بلی خلیفه.

— چرا خاموش هستی هیچ جوابی را نمیدهی. فکر می‌کنم

از کار زیاد خسته شده‌ای‌ها؟

— نه، با لایحه باید کار بکنم. بعد سکوت بر فراز شد و این

سکوت ادامه یا فت. فقط گاه گاه آواز تما س چکش که با  
ضر بت با لای آهن فرودمی آمد. این سکوت را از هم پاره  
میساخت. آشفته گی و دودلی به درو نش پنجه دو اند. حالت  
انتظار و جودش را سنگین ساخته بود. حرارت گرمی  
ناشی از قوس و بیم، تردید و راهی از و جودش  
متصاعده بود. هر چه بیشتر و بیقرارانه تر گوش به آواز  
در کنار دکان ایستاده بود. میترسید، مبادا اکبر ازدکان  
بیرون بیاید و او را ببیند. باز صدایی به گوشش رسید:  
- اکبر.

بللی؟

- تو نگفتی که تنها زنده گی میکنی یا با کسی دیگری؟

- با کسی دیگری زنده گی میکنم.

- با چه کسی؟

صدای اکبر بلند نشد. آهنگر با آوازی که با تردید  
دو دلی توأم بود، پرسید:

- آن زن که چند روز قبل ترا با خود آورد، بود با توجی  
را بطه یی داشت؟

ناگهان صدای اکبر باخشم و عصبانیت به فریاد بلند  
شد:

- آن زن مادرم بود.

يك مرتبه احساس کرد که نا راحتی و جود اکبر را انباشته  
شته است. بعد با تعجب دید که اکبر تنه از دکان بیرون  
شد. فوراً رویش را به سوی دیگر گشتا ند تا اکبر او را  
نشنا سد. از زیر چشم دید اکبر به کوچه یی که به سوی  
چپ دکان واقع شده بوده پیچید. خواست برود. قلبش  
سخت میتپید. طوری که لرزش دستا نش را نمیتوانست

کنترل کند. نفس نفس میزد و تند تند دهنش را از شدت  
تردید و دلدلی بازو بسته میکرد. يك بار خشمی چادر  
یش را رها ساخت که از آنجا بگذرد که باز صدای آهنگر  
از درون دکان به گوشش آمد:

— علی، آن ز ندامی شناسی؟

این صدا او را کنجکاو تر ساخت. از رفتن منصرف  
کرد. پشت را به دیوار تکیه داد، گوش را آن طرف گرفت.  
کله اش را يك بغله نمود:

— کدام زن را، خلیفه؟

زود فهم نیستی، آن زن که اکبر را با خود آورده بود  
میگویم.

— آن زن بیوه است.

بعد خنده اش که استهزا آلود بود، در فضا پیچید. آهنگر  
انگار عصبانی شده با شده پرسید:

— چرا خنده میکنی؟ حرف بدی زدم. من حق ندارم که این  
سوال را بکنم؟

— نی خلیفه، من فقط خنده ام گرفت.

آهنگر بار دیگر گفت:

— دو باره این خنده ات را نشنوم. تو آدم را مسخره  
میکنی.

— مسخره نیست. شما استاد هستید.

— بسیار بی حیا هستی علی. تو نیا مید میخندیدی.

علی آوازش را پوزش طلبانه بلند کرد:

— من، من از گپ شما نخندیدم خنده ام ازین بود که

چندین نفر دیگر همین سوال را از من کردند.

— کی این سوال را کرد؟

- کبی این سوال را کرد شما آنها را نمی شناسید.  
آواز آهنگر که قهر آلو دوحسودا نه بود ، بلند تر به  
گوشش رسید :

-تو دیگر درین مورد به هیچ کسی چیزی نمیگوئی. اگر  
کسی از تو چیزی پرسیده بگو، که او را نمیشناسی.  
بعد مثل این که چنین فرصتی را از دیرزمان انتظار  
داشته باشی، گفت:

-علی، ببین چی میگویم؟ تو آن زن را خوب میشناسی؟

-نی، اما میدانم که شویش مرده است.  
بعد از شنیدن این سخن ناگهان اعضا بش متشنج شد.  
دند آنها یش را از شدت خشم به روی یک دیگر رسا نید.  
حالت پیشمانی و شرمندگی احساس کرد. دیگر هیچ  
نمیخواست که پانیا این گفت و گورا بشنود. خواست  
برود که ناگهان صدای آهنگر قدرت رفتن را از او سلب کرد:  
-چرا مرده خیلی پیر بود؟

- میگویند مرض سل داشت. همیشه خون قی میکرد.  
مگر به داکتر اورا نبردند؟

-من خبر ندارم. اما میدانم که پول دوا را نداشتند.  
یک بار آهنگر با ذوقزده گی گفت:

- علی این را خبر داری که من هم زن ندارم.  
بعد با حالت دلی گفت:

-او هم بیوه است. اکبر مهم نیست من خودش را می خواهم  
بعد بلند تر گفت:

-بالاخره اکبر مرد خودش میشود. پشت ازافله گیش  
می رود. ولی ...

این را که شنید ، ندا نست که چرا دو قطره اشک از لابه لای

مژه های برگشته اش فروچکید. به صورکش غلتید، از آن جا فرو رفته گیهای دهنش آمد.

نفرتی سخت وجودش را فرا گرفت. این نوع حالت دلزده گی و گریز گونه، قدرت راه رفتن را از او گرفت. تمایل نداشت که با قی سخنان آهنگر را بشنود. از تمام وجود قدرت را به پایهایش جمع کرده باشتاب، طوری که جلو پایش راهیچ دیده نمیتوانست، از آن جا دور شد. اضطراب و ناآرامی مرموزی وجودش را میخورد. از اطرافش احساس

س و حشمت و ترس میکرد. میپنداشت که همسایه هاشم زایرگانه کلاه های شان را از اسیما کشیده اند و او را با ننگ ملامتگرشان میبینند. سخنان و اندیشه های گو- ناگون در ذهنش ته و با لایم میشدند. اندوهش با گدشت

هر لحظه بیشتر میگردد و خودش را گناهکارتر مییافت. تا شب سوا لات گوناگونی به مغزش فشار آوردند و زمانی یاد اکبر و گاهی هم سخنان آهنگر تنش را منجمد میساخت. شب کشید، میگوئید تا نگاهی که احساس میکرد گناه آلوده است، به چشمان پسرش نیفتد، از دیدن اکبر خودداری

میکرد، ولی سخت دلش میخو است از اکبر چیزهای بی- سده، اما دلش نشد که غرور اکبر را بشکند. صورت سو- خته آهنگر باز جلو چشمانش نقش بست. ناچار به سوی اکبر خیره گشت. صورت اکبر گرفته و عبوس میشد. چینهایی در پیشانی او افکنده بودند. درحالی که میگوئید حالت عادی داشته و آوازش ملایمتر باشد، از اکبر پرسید:

اکبر با کارهای حال داری؟ خسته نشدی؟

اکبر چیزی نگفت. اصلاً نمیخواست که چیزی در مورد آهنگر به مادرش بگوید. انگار فهمیده بود ولی زبانش را

میگرفت.

—نگفتی که آهنگر از کارت راهی هست یا نه. حالا کپهای  
بد نمیزند؟

یک بار اکبر با برافروخته گی فرهاد کشید:  
—این مرد احمق خیلی زیاده باز است.  
چرا؟ چیز بدی گفته؟

بسیار کنجکاو است، همیشه از من میپرسد که تنها زندگی  
میکنم یا با کسی دیگر. برای این که اکبر را آرا متربسازد،  
گفت:

—میگفتی با مادرم زنده گسی میکنم.  
اما امشب یک چیز دیگر هم گفت  
—چی گفت؟

—امشب وقتی هوا تاریک شد، دکان را که بستم، مرا به  
گوشه یی کشید و گفت:

به مادرت سلام بگو. زن خوب است.

بعد از آن اکبر به اندیشه ژرفی فرو رفت. خط گلیم به  
نظرش بزرگتر آمد. نجواها یی از خشم و انتقام در  
درویش زبانه زد. انگار همان لحظه میخواست با پنجه هایش  
برود آهنگر را پاره پاره کند، ولی او ناگهان باز پرسید:

—اگر چیزهای دیگر هم گفته باشد، آن قدر مهم نیست.  
مادر، او را دیگر اجازه ندادم زیاد گپ بزند، با سیلی  
به رویش زدم و گفتم که دزدی میکنم اما نمیخواهم تودرمورد  
مادرم چیزی بگوئی.

بعد عاصیتر گفت:

من از این مرد، از این آهنگر انتقام میگیرم  
او مشوش گفت:

—نه، تونباید این کار را بکنی. مردم گپ میسازند.

—حتما، این کار را میکنم. باچکش به دهنش میگویم، آن قدر که دیگر نتواند این گپهای زشت را بزند. این کار را میکنم، میکنم.

و در حالی که گیلان آب را به شدت بلند برد تا به روی زمین بکوبد، بلندتر گفت:

—میکنم، میکنم. و خونس را میریزم.

اکبر سخنان آخرش را با فریاد گفت. او خیلی لجوج و یکلهنده بود. میترسید. میباید این کار را بکند، مهر با نانه در حالی که دستی به سرش میکشید، گفت:

—این کار را نکن. تو با یدپولی پیدا کنی، اگر این کار را بکنی، او دیگر ترا به دکانش راه نمیدهد:

بعد احساس کرد که تشویش نا راحت کننده بی وجودش را در بر گرفته و اضطرابی او را در هم فشرده است. غمش زیاد تر شد و بی اراده از دهنش بیرون آمد:

—تو حالا از مکتب مانده ای. نباید آهنگر را از خود ناراضی بسازی. باید حتما کسبی شوی.

اکبر که از شدت عصبانیت انگشتش به سفیدی گراییده بود و گوشه دهنش از نا آرامی زیاد میلرزید، چیخ کشید:

—من دیگر به دکانش نمیروم. از او نفرت دارم. از شبدم می آید. من نمیخواهم که او برایم کار یاد بدهد. هیچ... هرگز... هرگز...

و در گوشه یی انتقامجویانه نشست. احبا بهای کوچکی در دو کنار دهنش جمع شده بودند، قهر چنان بالا میبرد که غلبه کرده بود که کتابها را این دست و آن دست میکرد. گویی آرامش از وجودش فرار کرده بود و در حالی که دو دستش را در هوا تکان میداد باز دیگر گفت:



ولی او را میزنم. حتما میزنم، با مشتیم به سرش  
میزنم که مثل من گیج شود:

بعد سرش را روی زانویش گذاشت. شکوت دو باره دوید  
او را که در میان تر دیدی دست و پا میزد، در برگرفت.  
او دیگر نتوانست چیزی بگوید. حالش و خیم شده بود. آرامانه  
از اتاق بیرون رفت تاغماهایش را در تاریکی مرطوب  
رها کند. روی زینه هانشست. جثه اش که کوچک و استخوانی  
بود، با تاریکی همرنگ گردید ستاره گان در آسمان به سان  
مرواریدهای شفافانوارطلابی شان را به اطراف پخش  
میکردند. صدای عوسنگهای گرسنه از کوچه  
بالایی با باد می آمد و به دوردستها میرفت. ناله تضرع  
آلود کودکی که متناوب میگریست از دو خانه آن طرفتر  
به گوش میرسید. با زهم حالت تردید گونه ای برایش  
دست داد. نگاهش را که خیره و پرنفوذ بود، از لای تاریکی  
به روشنایی خیره رنگی که از اتاق به بیرون میتابید، دو-  
خت. با کنجکاوئی از آن جابه درون اتاق نگریست. اکبر  
سرش را میان دو دستش گرفته بود و آن را طورمایل  
به دیوار تکیه داده بود، گویی طرح نقشه را به ذهنش میریزد.  
دلواپس گردید. واهمه ای وجودش را فشرد و نا آرا مش  
ساخت، اضطراب و بیمی از یک حادثه گنگ و هر موزاورا  
تاب و پیچ داد. به سوی تاریکی که همه جا را فرا گرفته بود.  
نظر کرد، دوباره از شیشه شکسته به درون نگرید.  
اکبر همچنان به دیوار تکیه داده بود. تشویشش بیشتر  
گردید. یک بار آرام و نامطمئن با خودش گفت:

—نی، نی، گناه...

سخنش را تمام نکرد. دیوانه وار به اطرافش که سیاه  
و دودی رنگ بود، دید. بعد باز توأم با تردید گفت:

- نه، گناه است. دیگر نباید به او فکر کنم.  
خودش را زبون احساس میکرد. قدرت راه رفتن ازش  
سلب شده بود.

تاریکی هر چه بیشتر و پر واهمه تر به سو-  
پش هجوم می آورد. ناخودآگاهانه به سوی آسمان نگر-  
هست. ستاره ها با نور کم رنگ خویش بلبل میکردند  
گویی، چون بیماری از تب شدید میلرزند. نگاهش را  
از آن جا برگرفت. به سرعت به طرف چپ دید. ناگهان از  
روشنی چراغ. که لجه جانهاریکی را دریده بود، هیچ  
اثر ندیده احساس که تاریکی قوام بیشتر یافته فوراً با  
گامهای تیزو چابک که آخرین نیرویش را در آنها جمع کرده  
بود، به درون دهلیز رفت و از آن جا با نرمش نامحسوس  
به درون اتاق خزید. تاریکی را کاوید و کورمال کورمال  
به سوئی که اکبر خوابیده بود، گام برداشت. آرمانه  
دستی به پایین کشید. دستها پیش با پاها درشت و ترکیده  
اکبر تماس کرد. ناگهان قطره اشکی از فرو رفته گی چشمانش  
به پایین خزید و در همان حال او را خواب ربود.

فردا که اکبر بعد از دو سه ساعتی برگشت. یک قسمت  
صورتش خراش عمیقی برداشته بود. کالایش پاره و سوراخ  
شده بود. قسمتی از پهای چپش کبود گردیده بود.  
وقتی اکبر را به این حالت دید، دیوانه وار به سویش  
دوید. در حالی که دو دستی به موهایش چنگ انداخته  
بود، گفت:

- حتماً جنگ کرده ای و آهنگر ترا خوب زده است، ها؟  
اکبر که آخرین نیرویش را از دست میداد، در حالی که  
لبهای خشکش را میلیسید. گفت:  
آهنگر مرا نزد شاهگردش علی با من دست به یخن شد.

به آهنگر هر چه میگفتم ، خنده میکرد . آرام بود حتی چکش را بلند کرد م که به پوزش بزنم که علی از دستم گرفت و با مشت به صورتم نواخت .

توبه کار کردی . خوب نیست صدایت به جنگ و دعوا بلند شود .

—انی ، ما در او خیلی پی ادبی کرده بود . حقش را دادم .  
بعد آرامش وجودش را فرا گرفت . خودش را سخت راحت و آرام احساس میکرد . گویی باز سنگینی را از دوشش به زمین نهاده اند . او باحالت افسرده گوی آن اکبر پرسید :  
—بعد از این چی میکنی ؟ به کدام دکان میروی ؟

واکبر با شتاب جواب داد :

—به خانه های مردم . آن جا پول زیاد است .

از آن روز دیگر اکبر به آهنگری نرفت ، به خانه هم نمیبود . شبها نیز نمی آمد . صبحها وقتی فضا نقره ری رنگ میشد ، بر میگشت . خواب آلوده و کسل به گوشه ای مینشست . چشمانش را که بندیده گوی میداشت ، متفکر .  
انه به نقطه ای مینوخت و چرت دامنه دار و خورنده ای او را میربود . هیچ گپ نمیزد . همیشه دهنش بسته و لبها فشرده .  
جفت با لای یک دیگر چسبیده میبودند . مادرش خیلی رنج میبرد . آرزو نداشت که اکبر زدی کند فقط میخواست مکتب را بخواند و بالا خیره کسبی شود اما اکبر به این کارش تا دیر ادا نداد . هر شب با جیبهای پر بر میگشت و او از روی ناچاری پولی را که اکبر مبی آورد ، میگرفت . ولی یک روز حوصله اش سر رفت ، جانش و خیم گردید و با حالت تهدید آمیزی برای اکبر گفت :

اگر دیگر دزدی کنی ترا نمی بخشم اکبر که از حر فاش تکان  
خفیفی خورد بالجاجت گفت: - پس چی کنم؟  
- غریبکاری کم است. نمی توانی بروی به یک دکان دیگر  
شماره دشی؟  
اکبر با نا را ختی که درو نش را مثل نیشتر می کاوید  
گفت:

- اگر مکتب می بود، حتما می رفتم. اما باید نان پیدا  
کنم.

می خواهی که از دزدی پیدا کنی؟  
اکبر بار دیگر با چینه و فریاد در حالی که پایش را به  
زمین می کوبید، گفت:

- پس چی کنم؟ چی کنم؟  
- تو باید مکتب بروی، درس بخوانی.  
بعد با پریشانی و فسرده گی افزود:  
- من می روم زخت شو می کنم. مهم نیست اگر هم سایه  
ها برایم گپ سا ختنده.

فقط تو باید مکتب بروی.  
یک بار ندا نست که چرا بدو ن تا مل از اکبر پرسید:  
- دیگر دکان آهنگر نرفتی؟

اکبر به وقت به سویش خیره گشت. احساس کرد که  
نگاه اکبر معنی دار است ولی اکبر با لبخندی که صو-  
رتش را شکفته بود، گفت:

- من مادر. اما یک روز آهنگر را دیدم، از خواست که به  
دکانش بروم.

ولی من تقی پیش پا ها یش انداختم از نزدش دور  
شدم.

با خونسردی گفت:  
- خوب نکر دی. اما این که دکان آهنگر نرو، بهتر

است. با او نمی توانی کار کنی. حالا شکر مکتب میروی  
مکتب از همه چیز برایت بهتر است.  
و فردای آن شب بود که صاحب خان نیز آنها را جواب  
داد و برایش گفت:  
- اگر نخواستی که گیم را قبول کنی از خان بیرون  
شو.

فقط یک روز مهلت شان داده بود. امروز باید حتما خان  
پیدای می کرد.

• • •

زن با این نا را حتماً پیش به او لین خان رسید. چشما  
نش که با دو قطره اشک نمدا ر شده بود ند، به دو حلقه بزرگی  
افتاد ند که آرام تکان می خو رد ند. انگار کسی در واز هرا  
همان لحظه بسته بود. پشت دروازه در نك كرد. متسرد  
بود. نگا هشس سرا پا دروازه را دید. باز به حلقه خیره گشت.  
حالا حلقه تکان نمی خورد و ناچار آهسته در وازه را پس  
برد، صدای خشن برخاست بعد آواز زنا نه یی به گو-  
شش رسید:

- پشت دروازه کیست؟

زن که تا این زمان اطراف را با و له می پالید، به طرف  
آواز برگشت؛ دید که زنی از عقب ساختمان به سوی شش  
می آید. به درون حویلی مربع شکلی بود که حوض  
کوچک سه ضلعی در وسطش دیده میشد. در بالای سبزه  
ها چند کودکی این طرف و آن طرف خیز و جست میزدند،  
زن نزدیک شد:

- با کی کار دارید؟

لحن آوازش به نظر زن سرد و تمسخر آمیز آمد. با دودلی  
گفت:

-خا نه همسا يه نشيئـسـ

زن پير تری هم با آنهـا پيوست زن باز گفت :  
می خوا هم، همسایه بنشینم. دا رید ؟

هر دو زن به يك ديگرشان نظر انداختند. به نظر زن  
نگاهشان معنی دار بود. زن او لی با ناز و عشوه پرسید:  
چند نفر ید؟

-دو نفر.

بعد زن دو می در حالی که با چشمان تنگ تنگ خود  
چادری زن را تمسخر آلود می نگریست پرسید ؟  
- مرد ت چی کار می کند؟ او زمستان با ید. برف بام را  
پا ك کند.

زن خا مو ش ماند. آتشی در درو نشس شعله ور گردید.  
صور تشس منقبض و منبسط گردید. خطی به پیشانی پهن  
و محدب شکلش افتاد. دراندو هی که سرا پا یش را  
می سوزاند، فرو رفت :

-مرد ت چی کار می کند؟

این سوال که با تو هینی همراه بود، زن را به خود آورد.  
او در حالی که می خواست به سختی عقده گلو یش را فرو  
نشان د، گفت:

-مرده. من بیوه هستم.

بعد شتا بز ده گفت:

-اکبر می تواند بر فهارا پا ك کند.

-اکبر کیست؟

-پسرم.

بعد در حالی که می خواست قیافه اش را بشاش نشان

بد هد ، گفت:

— او مکتب میرود. مکتب‌بست صنف هشتم است.

زن آن سکوت کرد و نداد. مثل این که هیچ متوجه حر-  
فهای آخر او نشده بود. باز بلند تر گفت:

— او مکتب میرود. صنف هشت است.

زن او لی با خود نرسیدی و حالا لی که بی رحمی از لابه لای  
کلماتش میتراوید. گفت:

— ما شوخی کردیم. خانه همسایه نشینی نداریم.

— ندا رید؟

زن با تعجب این حرف را زد، ولی هیچ نگفت. به انتظار پا-

سخ هم ننهاد.

از خانه برآمد به پیچ و خم کوچه لرزان گام برداشت.

قدرت را به پیچ و خم کوچه از او سلب شده بود به تانی

راه میرفت. دیگر دلش نخواست به پشت خانه ها درنگ

کند. اما وقتی اکبر به یادش آمد. خود را نیرومند تر

احساس کرد. چندین خانه را پیچید. همه جوانان بشن دادند.

به دروازه ای که از دور توجه اش را جلب کرده بود. خودش

را رساند. چند ضربه آرام به دروازه نواخت. مردی

از اترسی بالای سرش تپه اش را کشید و گفت:

— کیست؟

زن سرش را بلند کرد. مردی کنار اترسی ایستاده

بود. چشمان مرد به نظر زن خیلی کوچک آمدند. مرد که

زن را دید، بدون تامل خودش را عقب دروازه رساند. در

وازه را دو پله به رویش باز کرد.

— بیا درون.

— شما خانه همسایه نشینی ندا رید؟

مرد خیره سرا پا زن را نگریست. به دستش که از زیر

چا د ری بیرون شده بود، چشم دو خت. انگار با کسی دیگری حرف میزد، گفت:

—من نمی دانم، بیا درون. — زن متردد به سوی مرد نگر یست. نمی توانست تصمیم بگیرد.

—بیا، چرا ایستادی؟ بیا با زنهای درون خانه بپ بزن.

چشمها ن مردحالا به نظر زن بزرگ شده بود، هوسی از آن به سویش زبانه میزد. گویی می خواهد او را بخورد. زن باز پس نداشت چیکار کند. مرد تکرار کرد:

—بیا، نترس.

زن خواست درون برود. مرد فو را از سر را هشت کنار رفت. زن پا یفش را پیش نهاد.

هنوز پا یفش به هوا بود که چیزی به دلش گشت. ناگهان مثل این که موضوعی به یادش آمده باشد، با لکنت زبان گفت:

—با ید اکبر را صدا کنم. اکبر را.

با عجله پا یفش را بیرون کشید و باز گفت:

—اکبر. اکبر آن بالا انتظارم را دارد. او را با ید صدا کنم.

و از خانه قدری فاصله گرفت. مرد هنوز دم در وازه ایستاده بود. زن باز گفت:

—میروم اکبر را می گویم که او هم بیا ید.

و بعد شتابان از آن جادور شد.

بچه های کوچه این طرف و آن طرف می لیدند. پشکی از جلو پای زن خیز زد و به لای در وازه رفت. آخر یکن قطره آب از ناوه چکید.



زن خواست یگی دو خانه دیگر را هم ببیند. آن طرفتر  
در میان دو فیل پایه دروازه بز رگی بود، زن با دو دلی  
آن سو رفت. ولی دلش گواهی بد میداد.

باز پشت دروازه قسواز گرفته بود، با کف دست تر-  
کیده اش به دروازه زد. سگی از درون عو عو سر داد بعد  
صدای پای از پشت دروازه شنیده شد. دروازه چرخید  
زن میان سالی دروازه را به روی زن گشود. زن باشتاب  
گفت:

خانه همسایه نشین کاردارم.

بعد چشمش به درون افتاد. حویلی بز رگ تو جهش را  
جلب کرد. سگ این طرف و آن طرف خیز و جست می زد.  
زمانی به دور خودش می چرخید و دستش را بالا می کرد:

- چنده نفر ید؟

این صدا زن را متوجه ساخت.

- دو نفر، من و اکبر.

اکبر کیست؟

- پسر من.

- مردنداری؟

نی، بیوه هستم.

زن بدون تا مل تضرع آمیز گفت:

- همه کارهای تان را می کنم.

زن که دروازه را باز کرده بود، پرسید؟

- چیکار یاد داری؟

- آشپزی، خیاطی، جارو، اتو، حتی بر فها را هم پاک  
می کنم.

بعد در حالی که از لحنش غمی انعکاس می یافت، افزود:  
- زمستانها اکبر را می گویم که بر فهای بام را پاک کند.  
بعد گفت:

- او این کار را می کند: ختما می کند.

زن اولی در حا لیکه از لحنش آرا مشی پیدا بود، گفت:  
- ما خانه همسایه نشین ندا ریم. و لی گرا چی داریم  
که.....

هنوز حر فشن را تمام نکرده بود، که زن بلند فر یادزد:  
- می آیم، می آیم. گرا چ خوب است. اگر نمدا ر است  
مهم نیست. اکبر را می گویم که آن را کاه گل کند.  
زن پر سید:

- کی می آیی؟

ما در باشتا بز ده گی گفت:

- فر دا. همین فر دا، هنوز صبح نشود که من می آیم.  
بعد با غرو ری که از صو رتش هو یدا بود، مثل این که  
چیزی را فراموش کرده باشد، رو یش را به زن کرد و  
گفت:

- اکبر صنف ه ه - هشت است. او هر روز مکتب می  
رود. هیچ وقت غیر حاضر نمی کند. فر دا خودم مال هارا  
می آورم.

زن که معلوم میشد حوصله اش سر رفته، در حالی که  
پوز سگ را از دامنش پس می زد، گفت:  
- پس فردا منتظرت هستم.

بعد گفت:

- گرا چ را خالی می کنم. با لگدش به سگ زد و در -  
وازه را محکم بست. زن مدتی همان طور پشت دروازه ایستاد.  
به در خیره گشت. حلقه هایش تند تکان می خوردند. چند  
بار با خودش تکرار کرد:  
- صنف ه ه - هشت.

- بعد در حالی که از آن جا می خواست دور شود.  
آهسته زیر لیش نجوا کرد:

- حالا، اکبر می تواند مکتب برود. پا یان

# دختر تابلو فروش

تا بلو پیر زنی را نشان میداد که دو زانو نشسته بود.  
رخسار را ستشش را به کف دست را ستشش تکیه داده بود  
و دست چپ را به صورت عمود بالای دو کنده زانو.  
انش چسپانیده بود. انگشتی عقیق نضواری رنگ در  
انگشت داشت. در صورت پیرش خطوط نامشخص و در  
هم برهمی به چشم می خورد. نگاهش پیر بود و مو جی از  
غصه آن را مرموز تر می نمود. پیشانی گنبد مانند شپهن  
و فراخ، فاصله دوا برویش را از هم زیاد می ساخت. بینی  
هموارش از صورتش بزرگتر می نمود. و دو خط  
بزرگ محدب پره بینی و لب های کلفتش را به هم وصل

می ساخت. در حال چرت بود و حالت متفکرانه یسی داشت.

تا بلو را يك مرتبه ديگر به دقت نگر يستم عين خصوصيات را دو باره در چهره پير زن كه تا بلو را پر کرده بود، ديدم. سا لها اين تابلورا ديده بودم. اما اين مرتبه به شكل ديگرى در آن نگر يستم، مثل اين كه مى خواستم چيزى را از لا به لاى اين خطوط كهن و پير به دست بيا و رم. شايد مى خواستم صورت پير مادر را در آن جستجو كنم، نميديانم.

بار ديگر به آن نگر يستم ناگهان تا بلو كبود به نظرم رسيد، خطوط چهره اش بزرگتر و برجسته تر به چشمم خورد. شايد علتش آن بود كه از نزديك آن را ميديدم. در گوشه اتاق ايستاده اش كردم و چند قدم از آن فاصله گرفتم، دوباره به آن نگر يستم ناگهان از حالت اولي بزرگتر به نظرم رسيد. پيشماني گنبد مانند ش پهنتر و محدبتر جلوه كرد. فاصله بين دو ابروي پيرش زياد تر شد. احساس كردم اين صورت به كلي آشناست با خود انديشيدم:

- كي با شده؟ از مادر كلانم؟ دو باره به خود پاسخ دادم:

- ني او را ندیده بودم.

بار با خود گفتم:

پس از كي؟ از مادرم.

دو باره به سوي تا بلو نگر يستم. به مادرم شبیه بود. حالت متفکرانه اش قیافه چرتی و نگاههای مرموزش به مادرم می مانند. پيشماني گنبد مانند ش بيني هموار و لبهاي كلفتش چهره مادرم را به نظرم مجسم ميساخت.

باز با خود گفتم :

این را پدرم چی وقت نقاشی کرده است؟  
این پر سبش به من هم حالت متفکرانه می بخشید.  
من هم به مثل تا بلو چرت می شدم. به چند سال عقب برگشتم. یاد م است آن زمان که هنوز پدرم زنده بود:  
ها، آن زمان.

روزی در بستر بیماریش می خواست آخرین تا بلو-  
یش را بکشد. مویک و کاغذخواست. رنگها را با دست ن  
لر زاننش به هم مخلوط ساخت، سایه ها را انتخاب  
کرد و لحظه ای اندیشید. طرح تا بلو را آماده ساخت.  
مادرم در حالی که رخسار را ستش را به کف دست را-  
ست تکیه داده بود و دست چپ را به صورت عمودی بالای  
دو کنده زانوا نش چسبانده بود مقابل پدرم نشسته بود  
و چرت میزد. خطوط نامشخص و در هم و برهمی چهره اش را  
پیر نشان میداد. نگاهش پیر بود و موجی از غصه آن  
را مرموز تر می نمود. دو خط بزرگ و محدب پره بینی  
و لبهای کلفتش را به هم وصل می کردند.

پدرم چند لحظه بی در پی به او نگرست بعد از سپری  
شدن چند ساعت در حالی که مادرم هنوز حالت او-  
یش را داشت تا بلو آماده شد. چهره مادرم بود، اما  
پیرتر و متفکرتر از حالت اصلیش. در همان اثنا بی که  
چرت فشارش را با لای مادرم زیاد ساخت و قطرات اشک  
از چشمان کو چکش سرا زیر شدند، پدرم صدا زد:  
- بیا، گریه نکن.

مادرم متوجه نشد. پدرم تکرار کرد:

- گر یه فایده ندارد. سرانجام زنده گی هر گه است،  
بیا.  
مادرم بر خاست. اندام دریکش به کلی پیر به نظر  
رسید. نزد يك پدرم آمد.

پدرم مهر با نا نه گفت:  
- بگیر، نگذا ری که خراب شود.  
مادرم به دقت به تابلو نگر یست. زهر خندی که ناشی از  
شعف مو قتش بود، لبان کلفتش را از هم باز کرد. صدا  
دو باره به گوشش انعکاس کرد:  
- بگیر، نگذا ری که خراب شود.

دو روز بعد از آن روز پدرم مرد. و آخرین اثرش همین  
تا بلو است.  
ها، در ست است، ها.

از آن روز بعد، می دیدم که هر روز مادرم مقابل  
تا بلو میرفت ایستاده میشد و شر شر اشک می ریخت و هر  
دو روز بعد آن را با دستمال مملش پاک می کرد. چقدر  
علاقه اش به این تا بلو زیاد بود، شاید در او می توانست  
خاطره های گذشته را تجدید کند، یا شاید هم چهره پدرم  
را در آن میدید؟!  
- نمی دانم.

سال ها گذشت، مادرم پیر تر شد. و با مرور ایام  
همه چیزش را فروخت و خرچ زنده گی چندقدونیم قدی کرد که  
از پدرم باقی مانده بودند، حتی گران بها ترین تا بلوهای  
را که پدرم در آنها زحمت زیاد کشیده بود، یکی یکی از  
خانه بیرون کرد و برد و فروخت پولش را مصرف کرد تا  
این که دیگر هیچ چیز باقی نماند. سرانجام نوبت به این

تا بلو رسید که آخرین یادگار پدرم بود.  
امروز صبح بود. با صدای ترق و تروق مادرم از خواب  
بیدار شدم. لحظه ای بعد آواز گنگ و نجوا مانندی از آن  
سوی اتاق که تا بلو به دیوارش نصب بود، به گوشم رسید  
الحاف را اندکی از صورتم کنار بردم، دیدم مادرم دو  
زانو مقابل تا بلوی خودنشسته است و می گوید:

مجبورم، چی کنم؟ فقط آخرین نشانیت را امروز می  
خواهم به فروش بدهم. آری آخرین نشانیت را.

انگار با پدرم در حال گفت و گو بود. مثل این که  
چشمیان بزرگ و سیاه پدرم نظاره اش می کرد.  
اکنون تا بلو نزد من است، آن را با ید ببرم.

همه جا نفر بود واز دحام مردم دسته دسته می آمدند  
و میرفتند. بعضیها میخندیدند. محدودی خاموش و  
آرام در حالی که سرهایشان به طرف سینه های شان  
خم میبود، از جلورویسم رد میشدند. گروهی قاه قاه  
با نعره های مستانه خنده های بلند بلند سر میدادند،  
ولی چند تایی دیگر بالب وروی کشال گویی آماده گی  
برای گریه می گرفتند. من هم از میان شان رد شدم. تابلو  
زیر بغلم بود.

هر لحظه شانام میزدند. این طرف و آن طرف تپله ام  
میدادند. در این حال تابلو به دستم سنگینی میکرد و هر  
آن احتمال میرفت که از دستم بیفتد و شیشه اش  
پاش پاش شود. با قدرت هر چه بیشتر تابلو را به خود  
فشار دادم. تا این که به میدانی بزرگ که دست فرو-  
شان اشیای شانرا پهن کرده بودند، رسیدم، به زیر سایه

در ختی دوزانو نشستسم. تابلو به طرف زمین لمید. به اثر سنگینی زیاد آن خون درپنجه هایم دمه کرده بود. چندین مرتبه دستم را تکان دادم. موها یم راجمع و جور کردم. تابلورا پشت به خودورو به طرف رهگذران به تنه در ختی پیر تکیه دادم و به انتظار مشتری نشستم. آنانی که تابلو نظر شان را جلب میکرد، نزدیک می آمدند، لحظه هایی به تابلو خیره خیره مینگریستند و زمانی نیز نیم نگاه می نمودند. نگاه شان مرا موز میبود - به مثل نگاه پیرزن تابلو.

لحظه ها گذشتند. رهگذران آمدند و رفتند و نگاههای مر موز شان را به تابلو و بعد به صورت من میپاشیدند. دو نفر پیر زن در حالی که چادر یهای سانی شان را از دنبال شان میکشیدند، نظر شان را تابلو جلب کرد. هر دو پیرو بودند. صورتهای شان به نظرم آشنا آمدند. بسوی تابلو دیدم و بعد، چهره های پر چین آنها به نظرم شکل گرفتند هر دو جلورویم دو زانو نشستند. انگشت سببا به شان به دهن گرفتند و با دست دیگر تابلو را به یک دیگر شان نشان دادند. در انگشت هر دو انگشتها عقیقی جلوه میکردند. ناگهان یکی از آن دو گفت:

- بیچاره چرت میزند.

دیگرش درحالی که مگس را کش میکرد، گفت:

- ها، ها، عکس مقبوی لیست!

و بعد افزود:

- جوانی گذشت و چه زود گذشت.



ناگهان احساس کردم دیوار بزرگ و ضخیمی بین من و آنها حایل است. هردو در خیال عمیقی غرق شدند، نگاههای شان پیر پیوسته موز بود به مثل نگیا. پیرزن تابلو.

رهگذر آخری لحظه های دیر تر از دیگران مقابل ایستاد. پنداشتم از تابلو خوشش آمده، حالت نگاهش متفکرانه و مرموز بود. به مثل نگاه پیرزن تابلو.

رهگذر باز هم ایستاده شد. زمانی به من نگر است و لحظه ای به تابلو. باز چشمش را حرکت داد و به سویم لغزاند. زمانه خنده هوس آلود یلبان باریکش را از هم میکشود و گاهی نگاه دقیقا نه اش خنده را از لبانش نا پدید میساخت. ناگهان با صدای مردانه و غوری گفت:

- تابلوی زیبا ایست... میخیز مش  
خوشحال شدم. دودسته تابلو را بلند کردم. ناگهان شنیدم که گفت:

- بیا بامن، خانه مادر آن کوچه عقبیست.  
با خود گفتم:

- بروم یانی؟ نی، نی بیابروم.  
از جایم بلند شدم و از عقبش روان گشتم. او جلو بود و من از دنبالش. هر چند گاه دیده هایش را به موهای لغزانم میسایید و لبانش را حرکت میداد.  
رفتیم و رفتیم از چند کوچه و پسکوچه گذشتیم تا این که دروازه کهنه و قدیمی از دور نمایان شد. دستش را به سوی دروازه زنکرده، دراز کرد و گفت:

آن جا خانه ماست .

خودش درون حویلی رفت مرا پشت دروازه نگهباشت و گفت :

-تو انتظار پیسه را داشته باش .

تابلو به دستم بود که خلوت و تنگ به نظرم میر-  
سید . چند دقیقه بعد دیدم دو باره بیرون شد و گفت :  
-امروز پیسه نداریم و ... باقی سخنش را خورد و  
چشما نش را به طور مرموزی به موهایم سایید . دستانم  
شل شدند . نزدیک بود تابلو به زمین بیفتد . نگاه ملتصا-  
نه به او افکندم .

دیدم حالت نگاهش شکل دیگریست ، مرموز و هوس  
آلود . گر یختم ، آمدم و آمدم از کوچه های که به سبزه  
تار جولا در هم و بر هم و طولانی بودند ، گذشتم .  
سخت میگریستم . همه به نظر من مرموز و گنگ  
جلوه میکردند . آدمهای قد کوتاه و قد دراز ، زنهای چادر-  
یدار و بی چادری ، دخترهای لاغرو چاق ، همه و همه حالت  
نگاه شان مرموز و گنگ بود . مانده شده بودم .  
نفس در سینه ام تنگی میکرد . به همان جا که رسیده  
بودم ، نشستم . بعد از چند لحظه ناگهان احساس کردم  
که به عقب شیشه کتابفروشی تکیه داده ام . به دلم امید پیدا  
شد با خود گفتم .  
- کتابفروشی حتما تابلو را میخرد ، حتما .

از جا می پر خاستم ، نزدیک دکان کتابفروشی  
ایستادم . عقب شیشه اش پر از کتاب  
بود . پر از قفسچه های کتاب نوشته های قشنگ عقب

کتا بهار اسبیه سا خته بودند. داخل کتافروشی شدم. دکان بزرگی بود. به هر سو می‌که میدیدم، قفسچه های کتاب چشمنا نم را خیره میساختند به هر گوشه آد می نشستند بود و سخت سرگرم خواندن. گویی هیچکس متوجه آمدن من نشد، دلم میخواست بروم با تابلو، همان تابلو بی که به دستم سنگینی میکرد بر فرقهای شان بزنم. ناگهان از طرف دست چپ متوجه شدم که دو چشم به سوی من دوخته شده وقتی به سویش نگرستم، به من اشاره کرد. با گامهای مصمم به آن سورفتم. مرد جوانی بود موهای سیاهش به دو طرف شانه سپیده شده. کتافروشی را با سینه باز و سینه پشم آلودش به مثل پوست گوسفندی به چشم میخورد. نگاهش کردم، تابلو را جلورویش نهادم حالت نگاهش مر موز بود - به مثل نگاه پیرزن تابلو. گفت:

- تابلو را میفروشی؟

سخنش بامن چشمانش به سوی اندام بار یکم لغزید.  
انگار با خودش حرف میزد. باشتاب گفتم:

- ها، میخری؟

لحظه ای سراپایم رانگر یست بعد چشمانش را دور داد این طرف و آن طرفش را دید و گفت:  
 - تابلو بسیار زیباست، فردایا.  
 آهسته با خود گفتم:  
 - ای ناکس.

ورویم رابه شدت گشا ندم. تابلو راگر فتم ازدکان  
 پایین شدم. مایو سانه دو باره به سوی میدانی به  
 راه افتادم. از دوردیدم پیرمردی ریش سفید پشت به  
 درخت تکیه داده است. رخسار راستش رابه کف  
 دست راست و دست چپش رابه صورت عمودی بالای  
 دو کنده زانوا نش چسپانده بود. به نزد یکش رسیدم  
 حالت نگاهش متفکرانه و مرموز بود به مثل نگاه  
 پیرزن تابلو. پیشانی گنبدمانندش پهن و فراخ، فاصله  
 دوا بروی پیرش را از هم زیاده میساخت دو خط بزرگ  
 و محدد بپره بین و لبهای کلفتش رابه هم وصل  
 میکردند. من هم رفتم مقابلش نشستم. اصلا حرکتی  
 نکرد. کویی از سالهاست همان طور سربه کنده زانو  
 خوابش برده است دلم میخواست باتابلو به فرق  
 سرش بزنم سرفهیی کردم بلند و صدا دار. ناگهان دیدم  
 که پیرمرد تکانی خورد و سوی من نگرست. دستش  
 راپیش آورد و پدران موهایم را نوازش کرد. چشمانش  
 ریزه ریزه و چقر بودند. به آندم احساس آرامش میبخشید  
 ند. درحالی که بسختی نفس میکشید، گفت :  
 - این تابلو را میفروشی؟ گفتم :

- ها.

گفت :

- تاکنون کسی آنرا نخریده؟ جواب دادم :

- نه.

گفت :

- میخرند، میخرند، تا بلوی زیبا بیست !

پرسید :

از کجاء می آیی ؟

جواب داد م :

از خانه .

گفتم :

تو از کجا آمده ای ؟

جواب داد :

من از زندان می آیم . از زندان ، هی هی هی

سرش را آهسته آهسته تکان داد و گفت :

ده سال قبل من دزد بودم ، دزد . به خانه هامیرفتم .

بدکان های زرگری دست پر - میزدم ازاین راه پول هنگفتی

عایدتم میشد قلمو میز هم . هی هی هی

عمرم به دزدی و قمار سپری شد . به سوی تابلو به دقت

خیره گشت انگار چیزی را در آن جستجو میکرد . نا -

گهان با خود زمزمه کرد :

جوانی گذشت و چه زود گذشت .

پرسید م :

خانه ات کجاست ؟

گفت :

خانه ام کنج ایمن درخت است و بعد گفت .

دو سال قبل مرا بردند ، دستگیرم کردند . به زندان

افتادم . اکنون بعد از دو سال دنیای خارج زندان را میبینم

بعد از دو سال .

صدایش میلرزید و حالت گریه داشت . چند قطر .

اشک چشما نقش را نموده ختنند . آفتاب در حال غروب

بود . شام شده بود ، دیدم پیر مرد دستی به موهایم

کشید و از من دور شد بهت زده او را نگر یستم . همان

قدر که حالت نکاهش گنگ و مر موز بود ، حالت

رفتارش هم گنگ و مر موز بود .

از جا یم بر خاستم . به سوی خانه روان شدم . تابلو به دست فشار می آورد و سنگینی میکرد . امروز هم خریداری برای تابلو پیدا نشده بود .

فردا با ز تا بلو را در یو بغلم گرفتم و آمدم ، در همان میدان بزرگ زیر سایه درخت نشستیم پیرو مرد نبود رهگذران می آمدند و میرفتند . با نگاه های مرموز شان زمانی به تابلو و گاهی به من مینگریستند . هجوم مردم زیاد تر از روز های دیگر بود .

آفتاب گرم و سوزان سایه های طولانی و درازی را به روی زمین میکشید . دانه های عرق از پیشانی و آرم لا بلای مو های درازم میلولیدند . به سوی آدمها دیدم ، به سوی آدمهای قد دراز و قد کوتاه چاق و لاغر ، زنهای چادری و او بی چادری ، بعضیها میایستادند و بانگهای بلندشان از عقب چشمک چادری زمانی به سوی تابلو و زمانی به سوی من مینگریستند و عده ای هم تند و شتابزده میرفتند و دور میشدند ، سایه های شان هم از عقب شان در حرکت میبودند .

ناگهان چهره ی آشنا دیدم همان جوان دیروزی آمد . لحظه ها نگاههای مرموزش را بمن دوخت ، بعد گفت :

— بیا که پول تابلو را بدهم . از عقبش به راه افتادم .

این مرتبه شانه به شانه ام راه میرفت . بعضی اوقات تابلو را از دست میگرفت تا من مانده گیم را گرفته باشم هر دو خاموش بودیم . بعضی اوقات نگاههای هوس آلودش را به چشمان ، لب گردن ، کمر و پا هایم میافکند مرد باز یک اندامی بود . چشمان میشی داشت و موهایش

حلقه حلقه به مثل جنگل بی سرو پا دور ر خسار پیش بر  
آمده اش را می پو شا نگاهی از او سخت میتر سینم  
اما با خود میگفتم:

چیزی نیست ، فقط باید تابلو را بفروشم و پولش را  
بگیرم.

با خود چرت میزد م ، فکر میکردیم، درهمین اثنا رویش  
را به من کرد و گفت :

من نقاشم ، نقاش ، زیاد خوش دارم رسم بکشم .  
بعد قصه های زنده گیش را پر اگنده پراگنده بر ایسم  
گفت و گفت . بعد با آواز نرم و ملایم چنین ادامه داد:

زنده گیم بی سرو و سا مان است ، بی سرو سامان .  
ناگهان خنده ام گرفت . قاه قاه خندیدم . صد و  
انعکاس آوازم به درز های دیوار فرورفت به خانه های  
کهنه گم شد ، سخنش به نظرم احمقانه آمد ، چون جای  
دیگری هم شنیده بودم . گفت:

چرا خنده میکنی ؟

جواب دادم .

چیزی نیست .

و خنده های بلند تر گردید . دیدم نکا هایش هوس آلودتر  
و پر شهوت تر شدند . به نزدیک خانه اش رسیدم گفت :

تو همین جا انتظار پول را بکشی .

لحظه ای ایستادم . بعد از سیری شدن چند دقیقه دیدم  
دو باره بیرون آمد و گفت :

آمروز هم پول ندارم ... فردا بیا .

چقدر از این گپ بدم آمد میخو استم با مشت هایم به  
دهنش بکوبم و بهر اگشتا ندم . از او فاصله گرفتم .

وقتی پشتم را نگریستم دیدم هنوز مرا میبیند میخوا-  
استم بگیریم . باز هم تابلو فروخته نشده بود. پس چی  
بخوریم ؟

یادم آمد که کتاب فروشی هم گفته بود : «فردا بیا». باید  
نزدش میرفتم از کویچه ها که به سان خانه جولادرم  
و برهم آباد شده بودند ، گذشتم .  
آدمهای قد کوتاه و قد دراز ، آدمهای چاق و لاغر ،

آدمهای خنده دار فیزی صلازنهای چادریدار و بی چادری  
در حالی که سایه های سیاه و غلیظشان را از عقب شان  
میکشیدند ، از جلوم میرفتند و می آمدند . نگاههای شان  
مرموز و گنگ به نظر میرسیدند .

نزد يك دكان کتابفروشی ایستادم . مردد بودم . اما  
هر لحظه صورت پیر مادرم با نگاههای پیرش جلو  
چشماتم مجسم میشدند . انگار يك قدرت نامرئی  
مرا به سوی دكان میکشید . با گامهای مصمم درون دكان  
رفتم با تعجب دیدم باز هم یکی یکی این جا و آن جا پشت  
میزها ، آدمهای سرخسسته و کتاب میخوانند .

گویي همه را کتاب به مثل آهن را با جذب کرده بود . دلم  
میخواست فریاد بکشم ، چیغ بزنم ، قفسچه های دكان را  
پایین بریزم . دلم میخواست با تابلوی سنگین ضرباتی  
به فرق يك آنها فرو بیاورم دیدم همان مرد دیروزی از  
دور به سویم اشاره میکند . جلو رفتم ، قیافه اش  
وحشتناک به نظر مرسید . چهره اش را هوس پوشانیده  
بود . وقتی به او نزد يك شدم چشمان پر شکرانه اش را  
به سوی آدمهای سرخ پا شنیدم و بعد نگاهش از موهایم  
به گردنم ، کمرو پاهايم لغزید و گفت :



- فردا پول تا بلو را آماده میسازم . امروز ندارم .  
نفرت عجیبی از او در دلم نباشته شد . تا بلو را بردارم .  
شتم و اشك آلود به سوی میدانی به راه افتادم . دیدم  
پیر مرد سرش را خم کرده بود ، انگار چیزی را میخواند  
نزد یکش رفتم دستی به موهایم کشید و گفت :  
- آمدی ؟ بیا ، بیا .  
پرسیدم :

- دیشب کجا بودی ؟  
گفت :

- جایی نی ، زیر همین درخت خوابیدم .  
باز نگاهم موز و گنگی به سوی تا بلو افکند . انگشت  
سبابه اش را روی لباش فشرد و گفت :  
- هی ، هی جوانی گذشت و چه زود گذشت .

تا گه آن احساس کردم دیوار بزرگی بین من و او  
حایل است ، دیواری که ضخیم بود و دایمی ، انگار از  
حالت نگاهم فهمیده بود . دستی به موهایم کشید و  
مرموزانه از من دور شد .

آفتاب غروب کرده بود هیچ کس در سرک و میدان  
بمیان نبود . سوی خانه به راه افتادم . باز هم کسی تا بلو  
را نخریده بود .

فردا باز به سوی میدانی به راه افتادم . آدمها خنده  
دارو بی خنده ، مشوش و ناآرام میرفتند و می آمدند  
و نگاههای مرموزشان را با سوی تا بلو و گاهی به  
طرف من میپاشیدند . نگاههایشان مرموز و گنگ  
به نظر میرسیدند . به مثل نگاه پیرزن تا بلو . انتظار

مشتری را میکشیدم، ناگهان دیدم همان جوان که دو روز قبل مقابلم ایستاده شد و سایه اش به تابلیو افتاد، عرق از سر و رویش جاری بود، چهره اش از گرمی آفتاب سرخ شده بود چنان که گویی خون به رویش دمه کرده است. دستایش را به جیب کرتیش فرو برد و گفت:

—بیا، امروز پول تا بلورا میدهم، حتما، بیا بامن بیا. آهسته با خود گفتم.

—بروم یا نه؟ دروغ نگوید.

از عقبش به راه افتادم. ازدحام و بیرو بار مردم زیاد بود، هر لحظه شانه ام میزدند و چند قدم عقب و چند قدم جلو تپله ام میدادند. از کوفچه های پر پیچ و خم گذشتیم. دیوارهای بلند و طرف کوفچه را احاطه کرده بودند. خانه های قوطی مانند جفت جفت آن طرف این دیوارها قرار گرفته بودند. احساس میکردم درون خانه ها همه خالیست احساس میکردم همه مردم از درون خانه ها گریخته اند. نمیدانم چرا امروز این خانه ها و این کوفچه های پیچ در پیچ به شکل دیگر در نظرم جلوه کردند؟ قلبم به شدت میتپید درونم آنسو هی را احساس میکردم.

جوان که با من یک جا قلم بر میداشت و راه میرفت. وقتی نزدیک خانه شان رسیدم لحظه ای درون رفت و بعد شتابان آمده، گفت:

—بیا، پول را مادرم برایت میدهد. بیا. غصه ام زیاد شد. احساس کردم کسی میخواهد مرا خفه کند، درون حویلی رفتیم. تنگ و مربع شکل به نظر

میر سید . خانه ها یکی بالای دیگر ایستاده بودند . هیچ  
کس درون حویلی نبود . پنداشتم درون خانه ها هم  
کسی نیست ، غم گنگ و مبهمی به دلم چنگ زد . تابلو  
به دستم میلر زید . جوانك از پیش و من از عقبش بودم  
بالا خر گفتم :

— پس مادرت کجا ست ؟

گفت :

— درون خانه است .

مرا به اتاق برد . اتاق پر از عکسها و تصویرها بود  
عکسهای برهنه و عریان . دیوارها در پشت عکسها پنهان  
شده بودند هیچ جا دیده نمیشد ناگهان دیدم جوانك  
وحشیا نه نزد يك آمد و گفت :

— من تا بلو را نمیخرم فقط ترا کاردارم . یکی دو روز بامن  
باش .

جمله آخری به نظر من وحشیا نه آمد :

— یکی دو روز بامن باش . یکی دو روز بامن باش .

احساس کردم که این مردانسان نیست . پنداشتم این  
مرد از سنگ است . سخن او سخت دردلم کارکرد . احساس  
خطر کردم ، جوانك نزد يك آمد . دو دستش را تنگ کرد  
میخواست به دور کمرم حلقه بزند . از دهنش بوی تندی  
شنیده میشد . تلاش و زور که بر من غالب آید . چاره  
نبود ناگهان نرمك گلویش به دهنم آمد . تمام  
نیرویم را به دندان جمع کردم و آن را گزیدم .

از شدت درد دستانش شل شد و به زمین افتاد. از خانه دو یدم و بیرون شدم. بوی آنهایم همان جا مانده بود، میدویدم تا بلوبدستم بود. میدیدم که رهگذران با چشمان از حلقه برآمده و دهنهای باز به من خیره شده اند. احساس می کردم از خانه ها کله های بیرون می شوند. پنداشتم همه با هم می گویند:

— یکی دو روز با من باش. یکی دو روز با من باش! —  
از همه بدم آمده بود. غصه یی در دلم انباشته شد. ناگهان احساس کردم وجودم از درد و غصه می ترکید. پنداشتم سنگین شده ام. سنگین از درد و اندوه همان جا که رسیده بودم نشستم. خوب گریستم، سخت گریستم، تا بلو فروخته نشده بود، متوجه شدم که کتاب فروش با من وعده کرده که تا بلورا می خرد. به سوی کتاب فروشی روان شدم. کنار دکان کتاب فروش رسیدم. می خواستم درون در آیم، ولی پاها یم سستی کردند. مادرم به یادم آمد. انتظار پول تا بلورا می کشید.

چند قدم از دکان فاصله گرفتم، ولی باز چهره پیر مادرم مرا از رفتن مانع شد. با گامهای مصمم درون دکان رفتم. دیدم باز به مثل دیگر روزها یکی یکی به پشت میزها نشسته اند و سرهایشان خم است. همه شان رابه مثل جوانک می دیدم. دلم می خواست بروم با تا بلو به فرق یکی یکی شان بزنم. دیدم کتاب فروش به سویم اشرار کرد. جلو رفتم تا بلورا مقابلش گذاشتم. ناگهان

چشما نشس ، حالت نگا هس شهوت آلود و کثیف به  
نظر رسید . دستانش را پیش آورد و از رشته موها یم گرفت  
و گفت:

من تا بلو را نمی خرم فقط ترا یکی دو روز می خواهم ،  
ترا .

پندا شتم این آدم هم ا ز سنگ است . احساس دور  
شد ید تر شد . احساس کردم همه آدمها یم که در دکان اند ،  
می گویند:

فقط ترا یکی دو روز می خواهم ، ترا .  
احساس کردم از دیوارهای یکی صدا می آید . پندا -  
شتم از کتاب ها ، از لابه لای کلمات قطار شده شنیدن صدا  
بر می آید :

فقط ترا یکی دو روز می خواهم ، ترا .  
ناگهان دستانم با لاف قندرت را به بازوانم جمع  
کردم و با شدت هر چه تمامتر تا بلو را به فرق کتابفروشی  
زدم . تا بلو شکست ، شیشه های شش یکی پی دیگری با  
صدای درد آلودی به روی زمین افتادند و صدا دادند .  
با صدای آن سرخمها شانه ی شان را بلند کردند .  
وبا نگاه های متعجب شاخ زمانی مرا و گاهی کاغذ  
تا بلو را که عکس پیرزن در آن بود ، می نگر بستند . از  
دکان بر آمدم فقط کاغذ پاره شده گی و سوراخ سو -  
راخ تا بلو میان مشت های فشرده میشد . دو یدم بازهم  
دو یلم موها یم را باد میزد و پیریشان این سووآن سوتیت

و پاشان می ساخت.

مردم باز هم با چشمان از حدقه بر آمده و دهنهای باز به  
سویم خیره خیره مینگریستند گویی با دیوانه یی مقابله  
شده اند. رفتم کنار دوخت. دیدم پیرمرد نیست. شام شده  
بود از پیر مرد خبری نبود. دلم انباشته از درد بود. باخود  
گفتم:

همه از من توقعی دارند.

دو باره دویدم. آدمهای چاق و لاغر، آدمهای قد-  
کوتاه و قدبلند، آدمهای چادری و بی چادری تندتند  
از جلوم رد میشدند. در همین اثنا ناگهان دیدم که پیرمرد  
و دو پو لیس با خود شانی می برند....

پایان





مریم محبوب در سال ۱۳۳۳ هجری خورشیدی در ولایت  
فاریاب به جهان آمد ، مکتب عایشه درانی را در کابل به پایان  
رسانید و پس از آن در مطبوعات به کار پرداخت ، شماری از  
داستانهایش در مجلات و روزنامه ها به چاپ رسیده اند ،  
«خانه دلگیر» نخستین مجموعه مستقل اوست که به چاپ  
میرسد ، مریم محبوب در حال حاضر در بیرون از کشور  
زنده گی میکند .





د افغانستان د کورنۍ اړخونو د نوښتمنۍ د کان افغان نښتوان  
شماره مسلسل اړخونو

۲۰۹



شماره مسلسل د پلاست د نښتوان

۴۲۲